

خاطرات یک زندگی

حدود پنجاه و پنج سال پیش یعنی در تاریخ دوم شهریورماه یکهزار و سیصد و بیست و سه شمسی به دنیا آمدم. مادرم شیرازی بود و بسیار متدین و پاکدل، به طوری که در پاکی و نجابت و پایبندی به خانواده و نیکوکاری در تمام فامیل زبانزد بود. خانواده‌ی مادری‌ام به تجارت و کسب اشتغال داشتند. پدر و عموی مادرم شریک بودند و پس از فوت زود هنگام پدر مادرم، سرپرستی او به عمویش محول گردید و تا هنگام ازدواج با پدرم نزد عمویش زندگی می‌کرد. او در سن هجده سالگی چنانکه رسم آن روزگاران بود که دختران زود شوهر می‌کردند به ازدواج پدرم درمی‌آید.

پدرم دارای اصل و نسب عشایری بود هرچند که در شیراز بزرگ شده بود. خانواده‌ی آنها از ایل باصری بودند که یکی از پنج ایلی است که رویهم ایلات خمسه را به وجود می‌آورند و عبارت‌اند از: باصری، اینانلو، بهارلو، نفر و عرب. پدرم معتقد بود که ایل باصری از نظر نژادی و تاریخی یک ایل کاملاً ایرانی است. زیرا زبان اصلی آن فارسی و زبان دوم آن ترکی است. بعدها همین نظر را از محمد خان ضرغامی یکی از خوانین ایل باصری نیز شنیدم. محمدخان هم معتقد بود که فارسی زبان اصلی ایل باصری است و این ایل دارای نژاد و نسب ایرانی است و زبان ترکی را از مجاورت با ایل قشقایی فراگرفته است زیرا بیلاق و قشلاق این دو ایل که به زبان خود باصریها و خیلی از اهالی فارس سرحد و گرمسیر خوانده می‌شود در مجاورت هم و مسیر بین آنها نیز در کنار یکدیگر است.

افراد ایل باصری افرادی شجاع و تاحدی ماجراجو بودند. بین خودشان مشهور بود که یک باصری معادل دو قشقایی است. البته چون بین باصریها و قشقاییها به دلایلی نزاع و درگیریهای فراوان رخ داده بود این اظهار نظر شاید از خصومت‌های ایلی هم سرچشمه می‌گرفت. به هر حال این ایل و به طور کلی ایلات خمسه با ایل قشقایی رقابت و گاهی نیز دشمنی داشتند. سوای دلایل اقتصادی که حتماً وجود داشته است یکی از مهمترین دلایل این دشمنیها، وابستگیهای سیاسی ایلات خمسه و ایل قشقایی است. در گذشته و به خصوص در چند قرن اخیر، حکام داخلی و قدرتهای خارجی سعی داشتند که ایلات و عشایر را به خود جلب و وابسته کنند. زیرا ایلات به دلیل نوع زندگی و تحرک خود، نیروی نظامی قابل ملاحظه‌ای به حساب می‌آمدند و این موضوع در قسمت عمده‌ی سرزمین ایران که عشایر در آنها زندگی می‌کردند صادق بود. در

واقع بسیاری از حکومتها یا مستقیماً توسط این عشایر به وجود می‌آمدند (مثل زندیه و قاجاریه) و یا عشایر از پایه‌های اصلی قدرت حکومتها محسوب می‌شدند.

در فارس پس از انقراض دولت زندیه و خیانت ابراهیم خان کلانتر به لطفعلی خان زند، قاجاریه به پاس این خوش خدمتی، حکومت و فرمانروایی فارس را به ابراهیم خان واگذار کرد که پس از او در خانواده‌اش موروثی شد و به نام قوام مشهور بودند. قوامهای فارس از نظر سیاسی وابسته به انگلیس بودند و سیاستهای آنها را اجرا می‌کردند و برای حفظ قدرت از ایلات خمسه سود می‌جستند. در مقابل قشقاییها چون ایل بزرگی بودند و رئیس آنها خود قدرتی به حساب می‌آمد رقیب قوام محسوب می‌شدند و گاهی به سیاستهای ضدانگلیسی نیز متمایل می‌شدند هرچند که از نظر سیاسی چندان فعال نبودند و بیشتر در محدوده‌ی ایلی خودشان فکر می‌کردند. در هر صورت یکی از دلایل اختلاف ایلات خمسه با ایل قشقایی همین رقابت سیاسی بین قوام و سران ایل قشقایی بود.

در اینجا لازم است به این نکته اشاره کنم که نباید تصور شود که همه‌ی افراد ایل قشقایی ضدانگلیسی و همه‌ی افراد ایل خمسه طرفدار سیاست انگلیس بودند. در واقع زندگی عشایری طوری بود که افراد ایل از رئیس یا رؤسای ایل پیروی بی‌چون و چرا داشتند و در اغلب موارد اصولاً به مسائل سیاسی هیچگونه آگاهی نداشتند. از طرفی رابطه‌ی بین خوانین و رؤسای ایل با افراد مثل رابطه‌ی ارباب و رعیت در روستاها نبود. زندگی ایلی ایجاب می‌کرد که فرد از ایل تبعیت کند چرا که حیات او بدان وابسته بود و رئیس ایل نیز به افراد خود وابسته بود زیرا قدرت او از آنها سرچشمه می‌گرفت لذا رابطه‌ی استثمار شایسته‌ی که بین ارباب و رعیت وجود داشت بین خوانین و افراد ایل موجود نبود. نحوه‌ی تولید آنها نیز که عمدتاً بر اساس شبانی و چوپانی و دامداری بنا شده بود اجازه‌ی استثمار شدید را نمی‌داد. در عوض کل ایل در بسیاری موارد و هرگاه که می‌توانست به حقوق افراد و جوامع و ایلات دیگر تجاوز می‌کرد. به عبارت دیگر، ایل مثل خانواده‌ای بود که رئیسی دارد و هرچند رئیس از حقوق ویژه برخوردار است اما با خانواده یک کل دارای منافع مشترک را تشکیل می‌دهد. برخورد بین ایلات نیز برخوردی فردی نبود مثلاً اگر افراد یک ایل شخصی از یک ایل دیگر را می‌کشتند یا گوسفندی را به غارت می‌بردند، آن ایل نیز متقابلاً فردی از ایل متجاوز را می‌کشت و یا گوسفندی از ایل را به غارت می‌برد. حال مهم نبود که چه فردی کشته می‌شود یا گوسفند که به غارت می‌رود. از این نظر برای حکام یا سیاستهای خارجی کافی بود که رئیس یا رؤسای ایل را به خود جلب کنند و این به معنی جلب حمایت همه‌ی ایل بود. درک این نکته برای فهم بسیاری از وقایع تاریخ قرون اخیر ایران لازم است.

پس از انقلاب مشروطه و رشد شهرنشینی در ایران و تماس بیشتر میان افراد ایل و شهرنشینان و رواج تحصیلات آهسته آهسته آگاهی سیاسی به درون افراد ایلات نفوذ می‌کند که البته این جریان با زوال و

از بین رفتن تدریجی زندگی ایلی نیز همراه است به طوری که امروزه دیگر ایل به آن مفهوم گذشته وجود ندارد.

در هر حال ایلات خمسه یا بهتر بگوییم سران این ایلات متحد قوام بودند. طبعاً ایل باصری هم به عنوان یکی از ایلات خمسه همین وضع را داشت. ایل باصری ازدو تیره‌ی ویسی و علی‌میرزایی تشکیل می‌شد که ریاست ایل بین سران این دو تیره دست به دست می‌شد. به قول محمد خان ضرغامی این پدیده‌ای طبیعی بود زیرا تیره‌ای که ریاست را دارد بعد از مدتی به دلیل داشتن امکانات بیشتر، تحرک کمتری پیدا می‌کند و لذا تیره‌ی دیگر بر آن غالب می‌شود و پس از مدتی همین سرنوشت در انتظار تیره‌ی غالب است.

اجداد من از تیره‌ی علی‌میرزایی بودند و اغلب از کلانتران ایل باصری بودند. به همین دلیل همه‌ی افراد فامیل پدری من یک لقب خان یا بگ را یدک می‌کشیدند. آن طور که پدرم می‌گفت نام اجداد من بدین شرح بوده است: پدرم حسینعلی خان فرزند لطفعلی بیگ فرزند خسروبیگ فرزند مسیح‌بیگ فرزند علی‌قیصربیگ فرزند رضاخان فرزند حاجی‌مرادخان. روی کاغذی که پدرم اینها را نوشته است در آخر اضافه کرده است که «پنج نفر اخیر به نوبت همیشه کلانتران طایفه‌ی باصری بوده‌اند.»

هرچند که ایل باصری به زندگی ایلی خود ادامه می‌داد اما اجداد من از زمان خسروبیگ در عین حال که ارتباطات عشایری خود را حفظ کرده بودند، شهرنشین شدند. داستان آن از این قرار است:

تا زمان خسروبیگ اجداد ما به زندگی ایلی اشتغال داشتند. هر سال مأموری از طرف قوام به نزد کلانتر ایل می‌آمد و کلانتر موظف بود در مدت چند روز مالیات ایل را جمع‌آوری و به نماینده‌ی قوام تحویل دهد. معمولاً کلانتر سعی می‌کرد که وسایل رفاه و آسایش مأمور قوام را در این چند روز فراهم آورد. آن طور که پدرم می‌گفت در یکی از سالها که مأمور قوام به خسروبیگ مراجعه می‌کند مسأله‌ای پیش می‌آید که به درگیری بین او و مأمور منجر می‌شود و در این ماجرا مأمور قوام جان خود را از دست می‌دهد. خسروبیگ که می‌دانست این کار باعث هجوم قشون قوام خواهد شد به منظور حفظ جان افراد ایل، خود و وابستگان و اطرافیان نزدیک‌اش متواری و در واقع یاغی می‌شوند. به افراد ایل هم تذکر می‌دهد که برای قوام پیغام بفرستند که ما گناهی در این میان نداشته‌ایم و سران ما که در این درگیری دست داشته‌اند از ایل جدا شده و رفته‌اند. قوام در ابتدا با فرستادن گروهی به تعقیب خسروبیگ و افرادش می‌پردازد اما به دلیل شجاعت و جسارت خسروبیگ و نفراتش و نیز به دلیل آشنایی آنها با مناطق مختلف و نیز محبوبیتی که کم و بیش در آن نواحی داشته و شاید درگیری جسارت‌آمیز او با حکومت بر آن افزوده بود، نفرات قوام موفق به دستگیری او نمی‌شوند. از طرفی بعضی از افراد بی‌طرف به قوام اطلاع می‌دهند که در درگیری به وجود آمده مأمور قوام مقصر بوده است. بنابراین قوام برای خسروبیگ پیغام می‌فرستد که از گناه او درمی‌گذرد به شرط اینکه او و اطرافیانش دیگر به ایل بازنگردند بلکه به شیراز آمده و وارد دستگاه حکومتی قوام شوند.

به این ترتیب قوام در واقع با یک تیر چند نشان می‌زند. از یک طرف با بخشیدن خسروبیگ از یک درگیری خونین جلوگیری می‌کند که خود می‌توانست کینه‌ی ایل باصری را برای همیشه نسبت به او ایجاد کند. از طرفی تعدادی از جسورترین افراد ایل را به خدمت خود درمی‌آورد و بالاخره وجود این افراد در دستگاه حکومتی او، وفاداری ایل باصری را نسبت به او تضمین می‌کرد.

به هر حال خسروبیگ و اطرافیانش به این ترتیب به شیراز آمده و وارد دستگاه حکومتی قوام می‌شوند. قوام سمت تفنگداری مخصوص خود را که چیزی شبیه آجودان فرماندهان نظامی بود به خسروبیگ اعطا می‌کند. کسی که در این سمت بود مورد اعتماد کامل قوام محسوب می‌شد و رتق و فتق امور نظامی با او بود و در همه‌ی مسافرت‌های حکومتی یا جنگی همراه قوام بود و معمولاً منزل او و اطرافیانش هم در اطراف منزل قوام بود و در واقع افرادش نیز به عنوان گارد مخصوص قوام محسوب می‌شدند.

این سمت پس از خسروبیگ به پسرش لطفعلی بیگ رسید و هرچند که با روی کار آمدن رضاشاه و برچیده شدن بساط ملوک‌الطوایفی و احضار قوام به تهران، طبعاً پدر من نمی‌توانست وارث چنین سمتی باشد اما بنا بر همین ملاحظات تاریخی، نام فامیل خود را تفنگدار انتخاب کرده بود.

پدرم داستان‌های بسیار جذاب و جالبی از خاطرات خود و اجدادش در زمان تفنگداری قوام برایم تعریف کرده است که برخی از جنبه‌های این خاطرات ارزش تاریخی دارند و من بعداً آنها را تا آنجا که حافظه‌ام کمک کند نقل خواهم کرد.

جد من یعنی لطفعلی بیگ در هنگامی که پدرم نوجوان بود فوت کرد و یکی از پسرعموهایش که به شجاعت و رشادت معروف بود به نام شکرالله بیگ به تفنگداری قوام رسید و ضمناً سرپرستی پدرم هم به او واگذار شد. هرچند که چندان طول نکشید که بساط قوام برچیده شد.

هرچند که در آن زمان هنوز مدرسه به سبک امروز به وجود نیامده بود اما پدرم با استفاده از امکانات موجود در حد مقدور تحصیل کرده بود و به مطالعه نیز بسیار علاقه داشت و به خصوص به کتب شعر و از همه بالاتر به شاهنامه‌ی فردوسی عشق می‌ورزید به طوری که بدون اغراق حدود یک چهارم شاهنامه را حفظ بود. با روی کار آمدن رضاشاه و تشکیل ادارت به سبک جدید، پدرم در جوانی وارد خدمت وزارت راه شد و خود سی‌سالگی ازدواج کرد و پس از چندی صاحب اولین فرزند یعنی برادرم منوچهر گردیدند. اما تا شش سال بعد که من به دنیا آمدم صاحب فرزند دیگری نشدند.

در آن دوران به دلیل کمبود امکانات دولت، کارمندان را زیاد از محلی به محلی منتقل می‌کردند و پدرم نیز چندی پس از تولد برادرم در شیراز، به اصفهان منتقل شد و اندکی بعد جنگ جهانی دوم شروع شد. پدرم به دلیل علاقه‌ی زیاد به کتاب و کتابخوانی علاوه بر شغل دولتی، کتابفروشی معتبری در اصفهان تأسیس کرده بود به نام «کتابفروشی خورشید». تمام اوقات او پس از تعطیل اداره (که معمولاً ۲ بعداز ظهر بود) و بعد از صرف نهار مصروف کتابفروشی می‌شد. در واقع یکی از انگیزه‌های پدرم برای تأسیس کتابخانه

علاوه بر علاقه‌ی او به کتاب و امور فرهنگی، این بود که - چنانکه خود می‌گفت - کتابفروشی پاتوق روشنفکران و مردم اهل فضل و دانش است؛ بنابراین با تأسیس کتابفروشی، انسان با افراد فاضل و دانشمند و روشنفکر یک شهر آشنا می‌شود و سروکارش با این افراد خواهد بود. کم‌کم کار کتابفروشی بالا گرفت به طوری که تقریباً شغل اصلی پدرم شده بود. اما در این هنگام که اوج جنگ جهانی نیز بود مسائلی پیش آمد که پدرم تصمیم گرفت به شیراز برگردد.

مهمترین مسأله این بود که در آن هنگام متفقین ایران را اشغال کرده بودند ولی چنانکه می‌دانیم این اشغال از سوی سه کشور آمریکا، انگلستان و روسیه‌ی شوروی صورت گرفته بود که خود آنها با هم هماهنگی نداشتند و مراقب رفتار یکدیگر نیز بودند. هر کدام از این سه کشور به خصوص انگلستان و بعد روسیه‌ی شوروی انتشارات، مجلات و پوسترهایی در تبلیغ اهداف خود و برضد آلمان چاپ و منتشر می‌کردند. تعداد زیادی از این انتشارات نیز به کتابفروشیها و به خصوص کتابفروشی پدرم آورده می‌شد تا فروخته یا توزیع شود. طبیعی بود که روسها مایل بودند که انتشارات آنها نیز مثل انتشارات انگلیسیها و آمریکاییها توزیع شود و انگلیسیها و آمریکاییها به دلیل مرام کمونیستی شوروی از توزیع انتشارات روسها ناراضی می‌شدند و این وضعیت برای صاحب کتابفروشی مشکلی به وجود می‌آورد که راه حلی هم نداشت. پدرم، هم از انگلیسیها بدش می‌آمد هم از روسها و اصولاً مثل همه‌ی ایرانیها از همه‌ی اشغالگران. و برعکس در ته دل نسبت به آلمان احساس همدردی و علاقه داشت؛ بیشتر به این دلیل تاریخی که آلمان با دشمنان ایران یعنی روس و انگلیس می‌جنگید. از این رو مایل نبود که انتشارات و پوسترها به کتابفروشی‌اش آورده شوند اما قدرت مقابله هم نداشت. به خصوص گاهی مسائلی پیش می‌آمد که کم‌کم برای او تولید در دسر می‌کرد. مثلاً اینکه روسها پوسترهایی از استالین را به زور به دیوارهای کتابفروشی نصب می‌کردند و مردم هم که از اشغالگران ناراضی بودند روی این پوسترها خط می‌کشیدند و یا چشمهای استالین را از پوستر درمی‌آوردند. آنگاه وقتی مأموران کنسولگری روسیه‌ی شوروی این صحنه‌ها را می‌دیدند به پدرم اعتراض می‌کردند و او هم در پاسخ می‌گفت که من چگونه می‌توانم مراقب اینهمه آدم که هر روز به اینجا می‌آیند باشم ولی در هر حال آنها نسبت به پدرم بدگمان شده بودند. خلاصه مخمصه‌ی بدی بود. روی این حساب، او تصمیم گرفت که کتابفروشی را تعطیل کند. اما تعطیل کتابفروشی بدون عذر و بهانه ممکن نبود لذا به فکر بازگشت به شیراز افتاد، به ویژه که مادرم نیز خیلی برای شیراز و اقوام و خانواده‌اش دلتنگ شده بود زیرا ما در اصفهان فامیل و قوم و خویش نداشتیم. بنابراین با وجود اینکه همه‌ی همکاران اداری و دوستان پدرم سخت بر ماندن او در اصفهان اصرار داشتند او نپذیرفت و با اینکه این کار به قیمت از دست دادن کار اداری و نیز کتابخانه‌ی معتبر او تمام می‌شد تصمیم خود را عملی کرد و به شیراز بازگشت. و در این هنگام من یکسال بیشتر نداشتم.

پس از بازگشت به شیراز هرچند که پدرم کار اداری را از دست داد اما کتابفروشی دیگری در شیراز تأسیس کرد که در آن زمان معتبرترین و یا حداقل یکی از دو کتابفروشی معتبر (با کتابفروشی «معرفت») شیراز به حساب می‌آمد. نام این کتابفروشی «خورشید پارس» و محل آن در خیابان لطفعلی‌خان زند، سه راه پهلوی (طالقانی فعلی) بود.

از نظر مالی وضع پدرم خوب بود طوری که کار اداری را رها کرد. این وضع ادامه داشت تا اینکه موضوع آتش‌سوزی کتابخانه پیش آمد. داستان از این قرار بود که در انتهای کتابخانه یک انبار یا پستوی کوچک وجود داشت که علاوه بر انبار جنبه‌ی آبدارخانه هم داشت. مستخدمی هم داشتیم که هم خریدهای خانه را انجام می‌داد و هم در کتابفروشی کارهایی مثل حمل و نقل و درست کردن چای را گاهی به او می‌سپردند. گویا یکبار در اثر بی‌احتیاطی سماور را درست مستقر نمی‌کند و سماور واژگون می‌شود و باعث آتش‌سوزی گسترده‌ای می‌گردد. در این آتش‌سوزی زیان هنگفتی به کتابفروشی وارد شد به طوری که پدرم تقریباً ورشکست شد و مقدار قابل توجهی هم بدهکاری روی دستش ماند و مجبور شد کتابفروشی را جهت پرداخت بدهیها بفروشد که خریدار هم آن را تبدیل به خرازی کرد.

پس از این واقعه تصمیم گرفت دو مرتبه به کار اداری بازگردد و چون برای استخدام مجدد او کارشکنی می‌کردند با مقامات اداره‌ی راه درگیری شدیدی پیدا کرد و بالاخره مجدداً به استخدام وزارت راه درآمد. اما او را به صورت رسمی استخدام نکردند و به صورت پیمانی مشغول به کار شد و این وضعیت تا هنگام فوت او در سن ۵۹ سالگی ادامه داشت.

عشق پدرم به کتاب به همه‌ی ما فرزندان هم به ارث رسید. به ویژه که به دلیل وجود کتابفروشی، خانه‌ی ما همیشه پر از کتاب بود و هر کدام از ما برای خودمان یک کتابخانه‌ی شخصی داشتیم. خلاصه ما در میان کتاب بزرگ شدیم. هنوز هم این علاقه به کتاب همچنان باقی است و همیشه در خانه‌ی ما تعداد زیادی کتاب وجود دارد. برادر بزرگم دارای کتابخانه‌ای است که بیش از ۱۵۰۰۰ جلد کتاب در آن وجود دارد.

از خصوصیات دیگری که پدرم داشت و طبعاً روی فرزندان هم اثر می‌گذاشت عشق به طبیعت بود. او به خاطر ریشه‌ی عشایری به طبیعت وابسته بود. شاید انتخاب شغل در وزارت راه هم بیشتر به این دلیل بود که کار وزارت راه عمدتاً در خارج از شهر است. به شکار هم علاقه‌ی زیادی داشت و تسلط عجیبی هم در تیراندازی داشت. به ندرت ممکن بود تیرش خطا کند. بسیار ورزیده و قوی بود. با آنکه روزی دو پاکت سیگار می‌کشید و چای هم همیشه در کنار دستش بود ولی در کوهپیماییهایی که بیشتر به منظور شکار انجام می‌داد هیچکس به پایش نمی‌رسید و این قدرت را تا سالهای آخر عمرش حفظ کرده بود. گاهی با جیب در دشت به شکار می‌رفت و در حالی که خودش اتومبیل را هدایت می‌کرد در همان حال تیراندازی هم می‌کرد و تیرش به هدف می‌خورد. سر بسیار نترسی داشت و زیر بار هیچکس نمی‌رفت و هرچند قلباً

خیلی مهربان بود اما در مقابل بی‌انصافی یا زورگویی یا کوچکترین اهانت واکنش شدید نشان می‌داد و به همین دلیل روابطش با پایین‌تر از خودش خوب و با بالاتر از خودش اغلب بد بود.

در مقابل فقرا و تنگدستان حاضر به هر گذشتی بود؛ هرچند در سالهای پس از آتش‌سوزی کتابفروشی وضع مالی خودش هم خوب نبود. رویهم‌رفته با وجودی که اعتقادات دینی متوسطی هم داشت و گاهی هم نماز می‌خواند ولی از نظر سیاسی بیشتر گرایش چپ داشت. البته در آن دوران افراد بسیاری چنین بودند یعنی در عین داشتن دین و اعتقادات دینی، به دلیل نابرابریهای اجتماعی و وجود فقر و تنگدستی شدید بسیاری از مردم در جامعه، راه حل را در مکاتب چپ جستجو می‌کردند. یکی از دلایل رشد سریع اولیه‌ی حزب توده در ایران همین بود؛ به خصوص که بسیاری از اعضای حزب توده مسلمان هم بودند. البته پدر من هیچگاه به حزب توده گرایش پیدا نکرد زیرا از روسها و شوروی خوشش نمی‌آمد. ولی آنها را به آمریکاییها و انگلیسیها ترجیح می‌داد. از اینکه در شوروی ثروتمندان را قلع و قمع کرده بودند خیلی کیف می‌کرد. اینهم از آن تناقضهایی بود که در آن زمان در ذهن خیلها بود؛ از یک طرف به دلیل اشغال ایران در زمان جنگ که روسها هم در آن شریک بودند و صدماتی که در دوران قاجار و پس از آن روسها به ایران وارد کرده بودند مردم تمایلی به آنها نداشتند و بیشتر طرفدار آلمان بودند که با اشغالگران و به خصوص انگلیس و روسیه می‌جنگید و از طرف دیگر از مرام روسها که برابری و مساوات را تبلیغ می‌کردند خوششان می‌آمد. خلاصه سوابق تاریخی و اوضاع سیاسی از یک سو و فقر شدید مردم از سوی دیگر این دوگانگی را به وجود می‌آورد.

پدرم معتقد بود که باید به بالارفتن آگاهی مردم و به خصوص تنگدستان کمک کرد. به یاد دارم که در آن دوران کتب درسی برای بسیاری از دانش‌آموزان گران بود (البته با توجه به درآمد آنها) و خیلی از محصلان در آغاز سال تحصیلی جدید کتب سال قبل را می‌فروختند تا بتوانند کتب جدید را بخرند. از این‌رو در آغاز سال عده‌ی زیادی برای فروش کتابهای سال قبل و خرید کتاب جدید به کتابفروشی پدرم مراجعه می‌کردند. پدرم کتب درسی قبلی آنها را با قیمت خوب و مثلاً با کسر فقط ۱۰ تا ۲۰ درصد از قیمت اصلی از آنها می‌خرید. در حالی که کتابفروشیهای دیگر به نصف هم نمی‌خریدند و به پدرم هم انتقاد می‌کردند. اما او می‌گفت من چه طور می‌توانم مانع تحصیل این بچه‌ها شوم؟ اگر لازم باشد مجانی هم کتاب را به آنها می‌دهم. در هر حال ما هم تا حد زیادی تحت تأثیر افکار او بودیم.

پس از تعطیل کتابفروشی خانه‌ی ما پر از کتاب شده بود. تعدادی کتبی بود که از قبل به خانه آورده بودیم و تعدادی هم کتابهایی بود که پس از تعطیل کتابفروشی و فروش آن چون مشتری نداشت به خانه منتقل شده بود. در بین این کتابها همه‌گونه مطالبی پیدا می‌شد از شعر و داستان تا تاریخ و کتب سیاسی و غیره. تعدادی هم از مجلات آن زمان بود که با گرایشهای مختلف سیاسی و ادبی به چاپ می‌رسید. بعضی از کتابها یا مجلات باقیمانده از زمان جنگ جهانی دوم بود که پاره‌ای به طرفداری از متفقین و برخی به

جانبداری از آلمانیها به چاپ رسیده بود مثل مجله‌ی «روزگار نو» یا «شیپور» که طرفدار سیاست انگلستان بود و یا کتبی که در تشریح جبهه‌های جنگ از سوی آلمانیها یا طرفداران آنها چاپ شده بود. پدرم مثل بسیاری دیگر از ایرانیها در آن زمان، شاید به دلیل خصومت تاریخی با انگلیسیها، طرفدار سرسخت آلمان بود و هرچند آلمان در جنگ شکست خورده بود ولی هنوز شرح رشادتها و کارهای برجسته‌ی آنها ورد زبان مردم بود. گاهی اوقات داستانهایی از زمان جنگ برایمان تعریف می‌کرد. بعضی از این داستانها مربوط به عملیات جنگی در خارج از ایران بود که البته بیشتر شرح فتوحات آلمان و یا شکست انگلیسیها و متفقین بود و یا حمله‌ی ژاپنیها به بندر پرلهاربور و یا کارهای عجیب مارشال رومل و نظایر آنها. برخی از این داستانها نیز مربوط به وقایع داخلی ایران بود به ویژه وقایع فارس مثل مقاومت دلیرانه‌ی تنگستانیها در مقابل ورود انگلیسیها به ایران و یا رشادتهای رئیسعلی دلواری و همزمان او. به هر حال در خانه‌ی ما نیز مثل بسیاری خانه‌های دیگر بحثهای سیاسی همیشه جریان داشت.

پدرم روی ویژگی عشایری که به هر حال در وجودش بود طرفدار داشتن فرزندان زیاد بود و صاحب هشت فرزند شد، پنج پسر و سه دختر. اما از این هشت فرزند دو تا در کودکی از بین رفتند. یک دختر در سن چند ماهگی و یک پسر در سن شش سالگی در اثر تصادف با اتومبیل. غیر از برادر بزرگم که از من شش سال بزرگتر است بقیه کوچکتر از من بودند و فاصله‌ی سنی همه‌ی ما با هم دو سال بود. بنابراین وقتی من در سن شش سالگی وارد دبستان شدم ما شش فرزند بودیم و هنوز دوتای آخر به دنیا نیامده بودند. من در سال ۱۳۲۹ وارد دبستان شدم و این همزمان بود با سالهای پرتب و تاب نهضت ملی ایران و جریان ملی شدن صنعت نفت در ایران. هرچند که در آن هنگام شش سال بیشتر نداشتم ولی داغی بازار سیاست و التهاب اجتماعی نهضت ملی ایران چنان بود که کاملاً در مسائل سیاسی کنجکاو و به آن علاقمند بودم و البته این منحصر به من نبود و اگر چه عجیب می‌نماید اما بسیاری از بچه‌های دبستانی نیز به سیاست توجه نشان می‌دادند.

یادم می‌آید که آن روزها، قبل از زمامداری دکتر مصدق، رزم‌آرا نخست‌وزیر بود و هر روز عکس و تفصیلات رزم‌آرا و مذاکرات مجلس و درگیریهای جناحهای سیاسی در روزنامه‌ها و مجله‌ها درج می‌شد. برادر بزرگم که در این هنگام کلاس ششم دبستان بود برای خود یک شخصیت سیاسی به حساب می‌آمد و هرروز انواع روزنامه‌ها و مجلات خبری را خریده و به خانه می‌آورد. اصولاً در آن ایام بچه‌ها زودتر صاحب شخصیت می‌شدند. مثلاً یک دانش‌آموز کلاس ششم ابتدایی برای خود آدمی به حساب می‌آمد. یک نفر که در دوره‌ی سیکل یا دبیرستان تحصیل می‌کرد فرد شاخصی بود و یک دیپلمه‌ اهمیتش از دانشگاه‌دیده‌های امروز به مراتب بیشتر بود. در مدارس ابتدایی سطح تحصیلات معلمان یا در حد ششم ابتدایی و سیکل بود یا تحصیلات قدیمی و یا دانشسرای مقدماتی. در این دانشسرا دانش‌آموزان پس از گرفتن سیکل اول متوسطه (کلاس نهم) به منظور معلم شدن به مدت دو سال تحصیل می‌کردند.

معلمان دبیرستان (یا دبیران) یا دیپلمه بودند و به ندرت فارغ‌التحصیل دانشسرای عالی (که دبیر لیسانسیه تربیت می‌کرد) یا دانشگاهها. در هر حال جو سیاسی حسابی داغ بود. عده‌ای معتقد بودند که رزم‌آرا خیال شاه شدن دارد و حتی شایع شده بود که اگر نخ داخل اسکناسها را بیرون آورده، بسوزانند و خاکسترش را روی عکس شاه بر روی اسکناس بمالند تبدیل به عکس رزم‌آرا می‌شود و عده‌ای هم این موضوع را امتحان می‌کردند که البته امتحان جواب مثبت نمی‌داد. با وجود اینکه عده‌ای رزم‌آرا را رقیب شاه می‌دانستند ولی افراد ملی علاقه‌ای به او نداشتند؛ به ویژه آنکه در آن هنگام محبوبیت دکتر مصدق روز به روز بیشتر می‌شد.

بالاخره همانطور که می‌دانیم رزم‌آرا به دست خلیل طهماسبی از فدائیان اسلام ترور شد. هنوز عکس جسد رزم‌آرا را در پشت مجلات به خصوص مجله‌ی ترقی که به رنگ آبی چاپ شده و عکس خلیل طهماسبی هم در کنار آن بود در خاطرمان مانده است.

با تصویب قانون ملی شدن صنعت نفت و زمامداری دکتر مصدق فصل جدیدی در تاریخ ایران گشوده شد. مبارزات دکتر مصدق با شرکت نفت انگلیس و دولت انگلستان و خلع ید از شرکت نفت انگلیس چنان هیجانی در داخل کشور پدید آورده بود که هیچکس از آن برکنار نبود. روشنفکران، دانش‌آموزان، دانشجویان، کارمندان ادارات، خرده‌بورژوازی و بورژوازی ملی، زحمتکش‌ها و کارگران از مصدق حمایت می‌کردند. در مقابل، عده‌ی ارتشیان (البته عده‌ی سران ارتش و وابستگان آنها)، وابستگان به دربار و بسیاری از فتودالها و سرمایه‌داران، وابستگان به سیاست خارجی و تعدادی افراد ناآگاه نیز از شاه که در رأس مخالفان قرار داشت حمایت می‌کردند. چون دکتر مصدق عمیقاً به آزادی بیان و قلم اعتقاد داشت مخالفان او نیز در نشر عقاید و آراء خود محدودیتی نداشتند. بدین ترتیب تعدادی از نشریات شدیداً از دکتر مصدق طرفداری می‌کردند، تعدادی شدیداً مخالفت می‌کردند و بخش عده‌ای نیز یا بی‌طرفی خود را حفظ می‌کردند یا اگر از دکتر مصدق طرفداری می‌کردند رفتارشان طوری بود که باعث رنجش شاه و طرفداران او نشوند.

این تقسیم‌بندی تا اعماق جامعه نفوذ می‌کرد. حتی گاهی در خانواده‌ها نیز افراد به دودسته‌ی طرفدار مصدق و طرفدار شاه تقسیم می‌شدند. اما طرفداران مصدق به تدریج فزونی می‌گرفتند. شاهد عینی و ساده‌ی آن در کلاس خود ما در مدرسه بود. در آن هنگام من در سال دوم ابتدایی بودم. در آغاز سال، طرفداران مصدق که من هم از آنها بودم حدود یک چهارم کلاس، طرفداران جدی شاه نیز در همین حدود و بقیه بینابینی متمایل به یکی از طرفین دعوا بودند. اما با گذشت زمان به طرفداران مصدق افزوده می‌شد و از طرفداران شاه کاسته می‌گردید. هرروز در زنگ بین دو کلاس و صبحها قبل از شروع کلاس دعوا و حتی کتک‌کاری بین طرفین در می‌گرفت. جالب است که در این زمان ما در کلاس دوم و سپس سوم ابتدایی بودیم ولی جنگ سیاسی حتی تا این سطح نفوذ داشت. در اواخر تعداد ما خیلی بیشتر شده بود به طوری که

جنگ یکطرفه شد بدین صورت که تعداد قلیلی از طرفداران شاه باقی مانده بودند و اینها را در گوشه‌ای گیر می‌آوردیم و آنقدر می‌زدیم تا بگویند: «یا مرگ یا مصدق». یادم هست که یک نفر بود که خیلی مقاومت می‌کرد و با وجود آنکه از خانواده‌ی فقیری هم بود ولی عجیب تعصبی نسبت به شاه داشت. این آخرین نفری بود که هنوز در کلاس جرأت مقاومت داشت. یک روز در زنگ تفریح او را گرفتیم و آنقدر سرش را به زمین کوبیدیم تا بالاخره مجبور شد جمله‌ی خلاصی «یا مرگ یا مصدق» را ادا کند. البته اگر مرحوم دکتر مصدق می‌فهمید که ما به طرفداری از او مخالفان را می‌زنیم سخت رنجیده می‌شد اما ما در آن سن نه درک درستی از دموکراسی داشتیم نه از آزادی بیان. در واقع این سیاست بود که آنقدر نفوذش گسترده شده بود که موضوع دعوی حتی دانش‌آموزان دبستانی بود.

برادر بزرگ منوچهر در آن سالها در کلاس هفتم و هشتم (اول و دوم دبیرستان) بود. در آن زمان ابتدایی شش سال و دبیرستان هم شش سال بود که به دو دوره‌ی سه‌ساله به نام سیکل اول و سیکل دوم تقسیم می‌شد و تحصیل‌کرده‌های این دوره‌ها را فارغ‌التحصیلان ابتدایی، سیکل و دبیرستان می‌نامیدند. گاهی هم کلاسها را پشت سرهم نامگذاری می‌کردند یعنی از کلاس اول تا دوازده.

برادرم و دوستانش فعالیت سیاسی‌شان شکل دیگری داشت. بدین ترتیب که با تمام قوا در جهت تبلیغ اهداف نهضت ملی و مبارزه با نظرهای مخالفان آن می‌کوشیدند. نشریات طرفدار دکتر مصدق را تبلیغ و پخش می‌کردند و برای آنها مطلب می‌فرستادند و تا حد امکان مانع پخش نشریات مخالف می‌شدند. یادم می‌آید که بعضی روزها تمام پول تو جیبی‌شان را به روزنامه‌فروش می‌دادند و نشریات مخالف را یکجا می‌خریدند و همانجا در کنار خیابان آتش می‌زدند و یا در جوی آب لگدمال می‌کردند. به هر حال اینهم یک جور مبارزه و اعلام نظر بود.

توده‌ایها هم با آنکه قانوناً حق فعالیت نداشتند زیر حزب توده منحل و غیرقانونی اعلام شده بود (پس از سوءقصد به شاه در سال ۱۳۲۷ که به حساب حزب توده گذاشته شد) ولی شدیداً فعال شده بودند و همین فعالیت آنها باعث نگرانی بسیاری از محافظه‌کاران بود به دلایل اقتصادی یا عقیدتی. روحانیان نیز به سه بخش تقسیم می‌شدند. بخش کثیری بی‌طرفی پیشه کرده بودند. عده‌ای از جوانترها طرفدار مصدق بودند. تعدادی نیز فعالانه با مصدق مخالفت می‌کردند.

در بین روحانیون مخالف، سرشناس‌تر از همه مرحوم سید نورالدین بود (سید نورالدین الهاشمی الحسینی). از نظر مراتب مذهبی، آیت‌الله و مجتهد بود ولی بین روشنفکران و جبهه‌ی سیاسی خوبی نداشت. در عوض در بازار و بین افراد مذهبی طرفداران زیادی داشت. حزبی درست کرده بود به نام «حزب برادران» که البته بیشتر فعالیت مذهبی داشت مثل شرکت در مراسم سینه‌زنی و عزاداری محرم، ولی به هر حال دارای نفوذ زیادی بین طرفدارانش بود. از اینکه او را بزرگ کنند و احترامات خاص برایش قایل شوند خوشش می‌آمد. یادم است که یک زمان از شاهچراغ وارد بازار حاجی شده بود و در طول بازار حرکت می‌کرد. عده‌ای از

پیروانش چندین قالی را در مسیر او فرش می کردند. وقتی از اولین قالی رد می شد آن را به سرعت جمع کرده و به جلو می بردند و سر راه او به دنبال بقیه ی قالیها پهن می کردند همین طور تا از بازار خارج شد و در این مدت مرتباً مریدانش دست او را می بوسیدند.

مسجد و کیل، انحصاراً در اختیار او بود. این مسجد معتبرترین مسجد شیراز بود که توسط کریمخان زند ساخته شده بود و به نام او مسجد و کیل نامیده می شود. در ایام تولد امام دوازدهم به مدت چند روز و چند شب این مسجد به طور گسترده ای چراغان می شد و آن را نشانه ی اهمیت حزب برادران می دانستند. در حالی که دستجات و گروه های دیگر مذهبی، چراغانی را به سطح شهر می بردند و در شهر در قسمتهای مختلف (و نه در داخل مسجد) پخش می کردند و تجمع آن را در داخل محیط بسته ی یک مسجد صحیح نمی دانستند.

مریدان سید نورالدین عکس او را در مغازه ها و منازل و محل کار خود نصب می کردند. در حالی که این عمل در مورد هیچیک از دیگر روحانیان معتبر مثل آیت الله آقا شیخ بهاء الدین محلاتی یا آیت الله سید عبدالحسین دستغیب انجام نمی شد یعنی خود نمی خواستند.

سید نورالدین طرفداران خود را در حزب برادران در دستجات سینه زنی سازمان بندی کرده بود. به این صورت که هیأت های مختلف سینه زنی مربوط به محلات مختلف را تحت نامهای مذهبی و به خصوص مربوط به واقعه ی محرم دسته بندی کرده بود.

البته دسته جات سینه زنی محدود به هیأت های حزب برادران نبود و محلات شهر برای خود دستجات مستقل نیز داشتند. در ایام دهه ی عاشورا این دستجات از نقاط مختلف شهر به راه افتاده و پس از عبور از بازار حاجی وارد صحن شاهچراغ شده و پس از آن دسته جمعی یا به طور متفرق به محل اولیه بازمی گشتند. عبور این دسته ها نزدیک به ۲ تا ۳ ساعت به طول می کشید. هریک از این دسته ها سعی می کردند با همراه داشتن علمها و علامتها و طبقات هرچه بزرگتر و رنگارنگ تر و بلندگو و سنج و حجله ی قاسم و هودج و اسب و غیره جلوه ی بیشتری داشته باشند و خلاصه با هم رقابت داشتند. گاهی هم بر سر اینکه کدام دسته زودتر وارد یک مسیر شود با هم دعوا می کردند که ممکن بود تعدادی مجروح و یا حتی مقتول شوند.

همانطور که گفتم غیر از سید نورالدین چند روحانی معتبر دیگر نیز در شیراز اقامت داشتند که مهمتر از همه آقا شیخ بهاء الدین محلاتی بود که از مراجع معتبر در سطح کشور به شمار می رفت. او آدم معتدلی بود و با شاه هم میانه ی خوبی نداشت و مورد احترام همه ی مردم شیراز بود. آیت الله رضوی هم روحانی بی طرف و میانه روی بود که از نظر مذهبی مورد توجه بود. آیت الله سید عبدالحسین دستغیب هم هرچند جزء طرفداران دکتر مصدق به حساب نمی آمد ولی طرفدار شاه هم نبود و بعدها به یکی از مخالفان فعال او تبدیل شد (البته بیشتر به دلایل مذهبی). آیت الله دستغیب که مریدانش او را آقا سید عبدالحسین می نامیدند در مسجد جامع [عتیق] یا به اصطلاح عامیانه ی آن مسجد جمعه فعالیت داشت که نزدیک منزل ما بود. این مسجد قبلاً به صورت مخروبه درآمده بود اما سید عبدالحسین پس از اتمام تحصیلات حوزوی و بازگشت به شیراز با تلاش

فراوان و کمک مردم مسجد را بازسازی و تعمیر کرده و به صورت یکی از مساجد آبرومند شیراز درآورده بود. قدمت این مسجد به زمان عمرو لیث صفاری می‌رسد و دارای چند شبستان بزرگ است که قدمت آنها متفاوت است و آخرین آنها را در زمان همین آیت‌الله دستغیب و با اعانات مردم ساختند که البته از نظر معماری هماهنگی چندانی با بقیه‌ی مسجد و بافت اصلی آن ندارد. در وسط صحن مسجد یک ساختمان جالب وجود دارد که بسیار قدیمی بوده و به دارالمصحف یا خدایخانه معروف بود. شاید تقلیدی از خانه‌ی کعبه بوده است. این ساختمان دارای یک اتاق مرکزی و چهار ایوان متصل به هم در اطراف آن است. بعدها توسط برادرم کتابخانه‌ای در این ساختمان ایجاد شد که عمده‌ی کتب آن و وسایل لازم را از منزل خودمان به آنجا منتقل کرد.

روحانیان طرفدار نهضت ملی و دکتر مصدق بیشتر از جوانها بودند از جمله واعظی به نام مصباحی که علناً از مصدق طرفداری می‌کرد و با روحانیون مخالف او درافتاده بود. شایع بود که زمانی سیدنورالدین در مورد او گفته بود که حالا این هسته‌ی خرما هم برای ما آدم شده است و مصباحی هم وقتی این را شنیده بود گفته بود به آقا بگویند گاهی یک هسته‌ی خرما یک خمره را در جای خود نگه می‌دارد و اگر آن را بکشند خمره می‌افتد و می‌شکند.

در هر حال سید نورالدین همچنان به مخالفت ادامه می‌داد و این باعث شده بود که طرفداران مصدق او را طرفدار و وابسته به انگلستان بدانند. یک بار در ضمن صحبت در بالای منبر گفت این جمله را که الان می‌گویم قلم و کاغذ درآورد و بنویسد که خیلی مهم است و پس از آن گفت بنویسد سگ زرد برادر شغال است. منظورش این بود که آمریکا هم مثل انگلیس است و ملیون می‌خواهند آمریکا را به جای انگلیس بیاورند.

یادم است که در همان ایام و در اوج جریانات سیاسی زمان دکتر مصدق، یک بار کریمپور شیرازی مدیر روزنامه‌ی «شورش» برای ایراد سخنرانی به شیراز آمد. کریمپور از طرفداران سرسخت نهضت ملی و دشمن قسم خورده‌ی انگلیسیها و دربار بود به طوری که زبان آتشین و قلم جسور و گاهی هتاک او دشمنان نهضت و طرفداران شاه را سخت عصبانی و آشفته می‌کرد. چند بار توسط ارادل و اوباش به او حمله کردند، دفتر روزنامه‌اش را غارت کردند، خودش را مضروب ساختند ولی هیچیک از این کارها سرسوزنی در سرسختی او تأثیر نمی‌کرد. محل سخنرانی یا به اصطلاح آن زمان «میتینگ» در فلکه‌ی شهرداری شیراز بود. کریمپور در بالای ساختمان مسجد سپهسالار شروع به صحبت کرد. جمع کثیری برای شرکت در میتینگ و شنیدن سخنان کریمپور شیرازی که بیشتر به کریمپور شورش معروف بود جمع شده بودند. من و برادرم هم که نخود هر آش بودیم در میتینگ حضور داشتیم. کریمپور گرم سخنرانی شده بود تا به اینجا رسید که قرآنی از جیبش بیرون آورد و گفت: «مردم به این قرآن قسم سید نورالدین انگلیسی است.» در این هنگام گروههای فشار متشکل از اوباش و ارادل که توسط مخالفان مصدق و طرفداران سید نورالدین از قبل

سازماندهی شده بودند به مردم حمله کردند. مقدار زیادی قلوه سنگ و قطعات گچ که به شکل سنگ گلوله شده بودند در محل حاضر شده بود (نمی دانم از قبل یا در اثنای میتینگ) که گویا این قسمت کار توسط مجید شیرازی کارگردانی شده بود. مجید شیرازی پسر حاج آقای شیرازی بود و از عجایب روزگار اینکه پدرش جزو مخالفان رضاشاه در مجلس شورای ملی بود و او از طرفداران شاه. چون شوهرخاله ام برادر حاج آقای شیرازی بود ما آنها را خوب می شناختیم. اصولاً فامیل مادری ما با آنها نسبت داشتند و نام فامیل مادرم هم آقا بود. به هر حال این گروه شروع به پرتاب سنگ به طرف جمعیت کردند و جمعیت بلاذفاع هم که انتظار چنین حمله ای را نداشتند از هر طرف فرار می کردند. من و برادرم به طرف خیابان پهلوی (طالقانی امروز) که مسیر منزلمان نیز بود فرار کردیم. برادرم با یک دست دست مرا گرفته بود که بین جمعیت گم نشوم و با دست دیگر کیف مدرسه اش را پشت سرش گرفته بود تا سپر سنگ بلا باشد. اتفاقاً کار درستی کرد چون یکی از آن سنگها درست به وسط کیف اصابت کرد که اگر کیف سپر نبود حتماً سرش صدمه می دید. یک سنگ هم به پشت پای من خورد ولی در آن هنگامه جای ایستادن نبود و باید خود را از مهلکه درمی بردیم. خلاصه نفس زنان خود را به خانه رسانیدیم. مرحوم مادرم وقتی از جریان مطلع شد شروع به پرخاش کرد که آخر شما را به میتینگ چه کار؟ کمی بعد پدرم هم وارد شد و معلوم شد که او هم در میتینگ حضور داشته ولی تا آخر جریان ایستاده بوده تا ببیند اوضاع چه می شود. از قرار کریمپور بعد از این درگیریها توسط طرفدارانش از محل خارج می شود.

بعد از این واقعه مخالفان تصمیم می گیرند که ضرب شستی به کریمپور نشان دهند. برای این منظور یکی از اوباش و چاقو کشان مشهور شیراز به نام «کل محمد ده بزرگی» را مأمور می کنند که با دسته ای از ارادل و اوباش در تعقیب کریمپور باشند و هر جا او را گیر آوردند حسابی بزنند. یکی از شبهای بعد، این چاقو کش و دسته اش رد کریمپور را می یابند و در خیابان شروع به تعقیب او می کنند. اما کریمپور شیرازی که تجربه ای حمله های متعدد گروههای فشار و اوباش و ارادل را در تهران داشت پس از آن همیشه یک اسلحه ی کمربانی با خود حمل می کرد. کریمپور صبر می کند تا آنها به چند قدمی او می رسند. آنگاه با اسلحه ی خود یک تیر جلو پای کل محمد خالی می کند. چاقو کشان و در رأس آنها کل محمد که انتظار چنین چیزی را نداشتند پا به فرار می گذارند و منظره ی فرار آنها و به خصوص کل محمد با آن شکم گنده اش اسباب تفریح رهگذران می گردد. خدایش رحمت کند فریدون توللی را که به مناسبت هریک از این وقایع شعری می سرود که فردایش دست به دست و دهان به دهان در شهر منتشر می شد. از جمله در مورد همین جریان شعری سروده که وحشت و سراسیمگی اوباش و ارادل و کل محمد را پس از خالی شدن تیر نشان می دهد. اشعار توللی در رابطه با این وقایع و در تمسخر مخالفان مصدق بعداً در کتابچه ای با قطع کوچک تحت عنوان «رساله ی عنعنیه» به چاپ رسید.

به هر حال آن روزها مملکت حال و هوای دیگری داشت. هر روز خبری بود. یادم است که زمانی خبردار شدیم که یک گروه تئاتری از تهران به شیراز می‌آیند و نمایشنامه‌ای را به نام «نفت» اجرا خواهند کرد. بلافاصله درصدد تهیه بلیت برآمدم و یک شب به تماشای آن نمایش که فکر می‌کنم در سالن تابستانه‌ی یکی از سینماها برگزار می‌شد رفتیم. در آن هنگام شیراز فقط دو سینما داشت یکی به نام پارس که در چهارراه زند واقع بود و دیگری به نام سینما مایاک که در خیابان انوری (نزدیک به چهارراه زند) بود. هردوی این سینماها (و تا چندسال بعد سینماهای دیگر) سالن تابستانه داشتند که در فضای باز بود. علت هم این بود که در آن زمان کاربرد وسایل خنک‌کننده مثل امروز چندان معمول نبود و فقط در بعضی منازل یا ادارات و مغازه‌ها از پنکه استفاده می‌شد که البته به درد سینما نمی‌خورد. لذا در تابستانها نمایش فیلم در سالنهای سرپوشیده به دلیل گرما نامقدور بود و به ناچار از فضای باز استفاده می‌شد که البته به غلط آن را «سالن» تابستانه می‌نامیدند.

نمایش نفت نمایشی کم‌دی و طنزآمیز بود که در آن جریانهای ملی شدن نفت را با تمسخر انگلیسیها به روی صحنه می‌آورد. یک طرف «ملت» بود و طرف دیگر انگلیسیها. اجراکننده‌ی نقش انگلیسی دارای کلاه پهن آفتابگیر و بلوز و شلوار کوتاه بود و حتی همین لباس هم مورد تمسخر قرار می‌گرفت. مثلاً آنجا که انگلیسی قصد تطمیع ملت را داشت و به او می‌گفت که به تو پول می‌دهم، ملت می‌گفت که تو بهتر است پولهایت را جمع کنی و مقداری پارچه بخری و به پاچه‌ی شلوارت بدوزی تا به شلوار معمولی و حسابی بدل شود. البته همه‌ی جملات و دیالوگها با کلمات و اداهای طنزآلود بیان می‌شد. هرچند که نمایش در واقع در سطحی عامیانه نوشته و اجرا می‌شد اما به دلیل بار سیاسی آن فوق‌العاده مورد توجه قرار گرفت و هر کلمه و جمله‌ی آن با خنده‌های از ته دل تماشاگران همراه می‌شد. در فواصل زمانی، شعرهای طنزآمیز نیز چه در متن نمایش و چه به صورت پیش‌پرده خوانده می‌شد که تا مدت‌ها برسر زبان بچه‌ها و جوانها بود. مثلاً:

به انگلستان بگو آگه نفت (یا نفع؟) می‌خوای دیگه ولش کن
آن پول هنگفت که از کفات رفت بازم می‌خوای ولش کن

...
اگر برای نفت تو انتظاری
باید بمونی تو خماری

و در مقابل اشعاری در ستایش مصدق خوانده می‌شد، مثل:

مصدق چه کرد ایوالله نفتو ملی کرد ایوالله

و اِلی آخر.

واقعه‌ی سی‌ام تیر که پیش آمد در شیراز نیز مثل سایر نقاط ایران التهاب و هیجان زیادی در شهر به وجود آمد اما به خاطر نمی‌آورم که درگیری شدیدی به وقوع پیوسته یا کسی کشته شده باشد. در جریان سی‌ام تیر شعار عمده‌ی مردم «یا مرگ یا مصدق» بود که در تمام ایران و از جمله در شیراز بر سر زبان مردم و بر همه‌ی در و دیوارها نقش بسته بود. در تهران بعضی از زخمیها با خون خود این جمله را بر دیوار نوشتند و این شعار که «از جان خود گذشتیم / با خون خود نوشتیم / یا مرگ یا مصدق» نیز شاید از همینجا بر سرزبان مردم افتاد. نکته‌ی قابل توجه در این شعار این است که این شاید اولین باری بود که چنین شعاری بر زبان مردم ایران جاری می‌شد. این شعار با همه‌ی سادگی، مفهوم و محتوای عظیم سیاسی و اجتماعی داشت. ملت بین مرگ و مصدق یکی را طلب می‌کرد؛ یعنی مصدق از زندگی هم برتر شمرده می‌شد. زندگی بدون او مفهوم نداشت. آیا در اینجا کلمه‌ی مصدق با آزادی، استقلال و زندگی انسانی مترادف نشده بود؟ در عین حال شعار حاکی از مظلومیت و بی‌پناهی مردم بود چون می‌دانستند که بین مصدق و زندگی یکی را باید انتخاب کرد. فقط با نثار جان بود که می‌شد پیروزی را به دست آورد. شاید همان مفهومی که در اساطیر ایران در «آرش» تجلی کرده است.

بالاخره جریان کودتای ۲۸ مرداد اتفاق افتاد. همان طور که همه می‌دانند قبل از آن یعنی در ۲۵ مرداد فرمان عزل مصدق به وسیله‌ی شاه صادر شد و توسط سرهنگ نصیری شبانه به خانه‌ی مصدق برده شد که به دستگیری نصیری و فرار شاه از مملکت انجامید. روز بعد مردم به خیابانها ریختند و با فریادهای مرگ بر شاه، مجسمه‌های شاه را از میدانها پایین کشیدند. بسیاری از مخالفان مصدق پنهان شدند. اما حیف که شادی مردم دیری نپایید و در کمال ناباوری مردم، روز ۲۸ مرداد کودتای بیگانگان و نوکران داخلی آنها پیروز شد و مصدق از قدرت برکنار شد. طرفداران مصدق و به ویژه جوانها بهت‌زده در اطراف رادیوها کز کرده و به عربده کشیهای گوینده‌ی رادیو گوش می‌کردند. برادرم و خیلی از کسانی که می‌شناختم تا مدتها گریه می‌کردند و شادی و شور و هیجان از وجودشان رخت بر بسته بود. در عوض مخالفان مصدق و جیره‌خواران حکومت و آنها که در دوران مصدق منافعشان به خطر افتاده بود از سوراخها بیرون خزیده و شادی کنان جشن می‌گرفتند. عده‌ای از اوباش و اراذل و البته مثل همیشه تعدادی از مردم عادی و جاهل که به راحتی فریب قدرت حاکم را (هر که می‌خواهد باشد) می‌خورند توسط اینها به خیابان آورده شدند و با فرهای «مرگ بر مصدق»، «زنده باد شاه» و جملات لومپنی آمیخته با فحش و ناسزا به تظاهرات پرداختند. فعالان سیاسی یا دستگیر شدند و یا فرار کرده و مخفی شدند. فریدون توللی به عشایر پناه برد. عده‌ای نیز خانه‌نشین شدند. فرصت‌طلبان و نان به نرخ روزخورها که تا دیروز تظاهر به طرفداری از مصدق می‌کردند و یا لاقبل بی‌طرف مانده بودند اکنون مجیز شاه را می‌گفتند. این تغییر رنگ و موضع در عرض مدت کوتاه، که صفت ویژه‌ی بسیاری از مردم ایران است در این ایام به خوبی دیده می‌شد.

البته این دورویی و رنگ عوض کردن و مطابق شرایط روز ظاهر شدن، ویژگی ذاتی ایرانیان نیست بلکه عارضه‌ای است که از قرن‌ها دیکتاتوری، عدم ثبات سیاسی، ناامنی و تهاجم‌های متوالی وارد خلق و خوی این ملت شده است. همان طور که حتی خارجیانی چون کنت گوبینوی فرانسوی به درستی این موضوع را تشخیص داده و تحلیل کرده‌اند. جالب است که وقتی مرحوم مهندس بازرگان فصلی بر کتاب «روح ملتها» در مورد ایرانیان اضافه کرد، عنوان فصل را که در واقع برجسته‌ترین ویژگی هر ملت را نشان می‌داد «سازگاری ایرانی» گذاشت البته با تحلیل خاص خود.

به خاطر دارم که روزنامه‌ی پارس که توسط مرحوم شرقی دو شماره در هفته در شیراز چاپ می‌شد در شماره‌ی بعد از ۲۵ مرداد شرح مبسوطی در شکست توطئه‌گران خائن نوشت و از اینکه دکتر مصدق در قدرت باقی مانده است شادیها کرد. اما در شماره‌ی بعد که بعد از ۲۸ مرداد چاپ شد در پیروزی کودتا و شکست مصدق خوشحالیها نمود و تیتراول روزنامه را به این شعر اختصاص داد که:

سحرم دولت بیدار به بالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

که منظور از خسرو همان شاه فراری چند روز پیش بود.

بعد از کودتا و با بگیر و ببندهای فرمانداری نظامی و بعدها ساواک، سکوت مرگ بر مملکت حاکم شد. روشنفکران، نویسندگان، افراد سیاسی و فعالان اجتماعی همه به اجبار خاموش شدند. فضای یأس و ناامیدی همه‌ی شعرا و نویسندگان و روشنفکران را دربر گرفت. اشعار شعرای صاحب‌نام را که بخوانید همه پر از یأس و ناامیدی است:

سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت،

سرها در گریبان است.

...

زمستان است.

مهدی اخوان ثالث

دگر این پنجره بگشای که من

به ستوه آمدم از این شب تنگ.

...

ه.ا. سایه (هوشنگ ابتهاج)

وصدها شعر و نوشته‌ی نظیر آن.

هر روز خبری از دستگیریها و انتقام‌جوییهای دار و دسته‌ی حاکم می‌رسید. محاکمات مصدق، دستگیری اعضای جبهه‌ی ملی، دستگیری توده‌ایها، اعدام دکتر فاطمی، سوزاندن کریمپور شیرازی به تلافی جسارت‌هایی که به دربار کرده بود (هنوز این شعر کریمپور در شورش را همه به خاطر داشتند که پس از ازدواج یکی از خواهران شاه با یک خارجی، نوشت: برای شوهری فرسنگها راه / کجا رفتی مگر من مرده بودم).

اوباشی مثل شعبان جعفری به شخصیت سیاسی بدل شدند (بیچاره‌ی ابله خود را عامل مهم در بازگشت شاه می‌دانست و گفته می‌شد که در مواردی خود را تاج‌بخش نامیده است). ژنرال بی‌شخصیتی مثل زاهدی که قبلاً مثل موش در سوراخ خزیده بود حالا خود را هم‌تراز ژنرال دوگل می‌دانست؛ پسر بی‌هنر او داماد شاه شد و از رجال مهم کشور!

شاه از این پس به راهی افتاد که نهایت آن جز سرنگونی او و سلطنت نمی‌توانست باشد. این بحث را من بعداً به تفصیل بیشتر مطرح خواهم کرد اما در اینجا به چند نکته باید اشاره کنم که در توجیه وقایع بعدی دوران او اهمیت دارند:

- ۱- تمام رجال قدیمی و هر فردی را که از خود دارای شخصیت مستقل بود حتی اگر در جبهه‌ی مخالف مصدق قرار داشت کنار گذاشت و به جای آنها افراد مطیع و فرصت‌طلب و کلاً بی‌شخصیت را به کار گمارد که از جانب آنها تصور هیچ خطری نرود؛
- ۲- خود و کشور را در بست در اختیار بیگانگان و به ویژه انگلیسیها و آمریکاییها قرار داد تا به خیال خود حکومت خود را بیمه کند؛
- ۳- دست درباریان و اطرافیان خود را برای هر نوع چپاول و غارتگری باز گذاشت و تنها خط قرمز برای آنها (البته غیر از اشرف خواهرشاه) نزدیک شدن به قدرت سیاسی بود؛
- ۴- به تدریج همه‌ی امور را زیر نظر خود گرفت و مجلس و دولت و ارتش و خلاصه همه‌ی نهادهای قدرت را از محتوا خالی کرد و به شکل پوشالی درآورد؛
- ۵- سایه‌ی حکومت پلیسی را بر همه‌ی مملکت گسترده؛
- ۶- به تدریج امر بر خود او مشتبه شده، خود را باهوش‌ترین، سیاستمدارترین و قدرتمندترین رجل حداقل خاورمیانه به شمار آورد.

بعداً دلیل هر یک از اینها را خواهیم دید و اثر این تغییرات را بر چگونگی وقوع حوادث بررسی خواهیم کرد.

دوران دبستان و دبیرستان ما در چنین وضع سیاسی گذشت. هرچند که در ظاهر هیچ حرکت عمده‌ی سیاسی وجود نداشت اما در عمق جامعه نارضایتی و کینه به دستگاه حکومتی هر روز گسترش بیشتری می‌یافت. این نارضایتیها دلایل عمده‌ای داشت که مهمتر از همه فقر، تبعیض، بی‌اعتنایی به مردم، تفاخر طبقه‌ی تازه به دوران رسیده و سرکوب سیاسی بود. البته درآمد کشور با عقد قرارداد جدید نفت با کنسرسیوم نسبت به زمان مصدق که ایران در تحریم اقتصادی بریتانیا (قدرت برتر اقتصادی منطقه در آن زمان) بود بیشتر شده بود و کارهایی هم در جهت توسعه‌ی اقتصادی و بهداشتی و آموزشی انجام می‌گرفت اما عواملی باعث می‌شد که اینها نیز تأثیر عمده‌ای در رفع نارضایتی عامه‌ی مردم نداشته باشد. زیرا درآمد نفت بیشتر صرف تقویت رژیم و افزایش ثروت طبقه‌ی ممتاز به کار گرفته می‌شد و برنامه‌های توسعه نیز بیشتر روبنایی بود تا اینکه اساسی باشد. مثلاً در حالی که در تهران ساختمانهای بزرگ و باشکوه ساخته می‌شد و پای طبقات مرفه به خارج و کشورهای اروپایی و آمریکا باز شده بود در زندگی عامه‌ی مردم تغییر محسوسی حاصل نشده بود. هنوز در هیچ روستا و تعداد زیادی از شهرها برق وجود نداشت. به خاطر دارم که در حدود سالهای ۳۲ و ۴۰ هنوز بخش عمده‌ای از خانه‌های شیراز برق نداشتند. در حالی که شیراز از شهرهای مهم ایران و زیاد هم مورد توجه شاه بود (به خاطر وجود تخت جمشید و سایر آثار باستانی که باعث جلب توریستها و حتی زمامداران و سیاستمداران سایر کشورها به این شهر می‌شد. به طوری که من بسیاری از سران و سیاستمداران جهان را در شیراز دیده بودم). در یکی دیگر از شهرهای بزرگ استان فارس فقط شبها برای چند ساعت یک کارخانه‌ی کوچک برق به کار می‌افتاد که تعدادی از خانه‌ها را روشن می‌کرد. تقریباً در هیچ شهر ایران در اوایل سالهای ۳۰ آب لوله‌کشی موجود نبود و به همین دلیل بیماریهایی که با آب منتقل می‌شوند فراوان بود. تقریباً همه‌ی شیرازیهایی که قبل از آب لوله‌کشی در شیراز متولد شده بودند دارای سالک بودند که از جمله بیماریهایی است که با آب منتقل می‌شود. شیراز اولین شهر ایران بود که دارای آب لوله‌کشی شد. اما لوله‌کشی آب شیراز و ایجاد تصفیه‌خانه‌ی آن نه به کمک دولت که توسط یک خانواده‌ی ثروتمند شیرازی مقیم آمریکا (برادران نمازی: محمد نمازی و مهدی نمازی) به صورت موقوفه به وجود آمد. نمازیها در شیراز علاوه بر لوله‌کشی آب تصفیه شده، بیمارستان نمازی (که در آن سالها و تا مدتها بعد مجهزترین بیمارستان خاورمیانه بود)، دبیرستان نمازی و هنرستان نمازی را هم ساختند. اما تعداد انشعابهای همین لوله‌کشی هم محدود بود و با وجود اینکه هزینه‌ی زیادی هم نداشت ولی بسیاری از مردم به دلیل فقر یا فقر فرهنگی و یا بی‌سوادی به اهمیت آب لوله‌کشی واقف نبودند. حتی بعضی از متحجران که با هر کار نو و جدیدی مخالف بودند علیه آن تبلیغ می‌کردند. خودم یکبار در یک مسجد از زبان واعظی که بالای منبر صحبت می‌کرد شنیدم که در مخالفت با لوله‌کشی می‌گفت: «نانمان را کردند در سیلو، حالا آبدان را هم کرده‌اند در لوله تا همه‌چیز در دست خودشان باشد.» بعضی در طهارت آب شک می‌کردند. پاره‌ای می‌گفتند که ممکن است در آب چیزی بریزند و به خورد مردم بدهند. در محله‌ی ما تنها منزلی که لوله‌کشی

داشت منزل ما بود. چون پدرم از اولین کسانی بود که با توجه به اهمیت آب لوله‌کشی در اولین فرصت دنبال آن رفت. جالب است که بعد از لوله‌کشی منزل ما، پدرم که خطرهای آبهای معمولی را که سقاها به در خانه‌ها می‌بردند می‌دانست به همه‌ی همسایه‌ها اجازه داده بود که آب خوردن را از منزل ما ببرند و برای این کار یک شیر آب در کنار حوض بود. در روز ما اقلماً باید بیست تا سی بار می‌رفتیم در کوچه را باز می‌کردیم تا همسایه‌ای بیاید و آب ببرد.

وضع جاده‌ها واقعاً اسفناک بود. حتی جاده‌ای به اهمیت جاده‌ی شیراز-تهران آسفالت‌ه نبود و رسیدن از شیراز به تهران دو روز زمان لازم داشت زیرا باید شب را در اصفهان اقامت می‌کردند و روز بعد به تهران حرکت می‌کردند. راههای شهرهای درجه دوم و روستاها که همه خاکی و شنی بودند. در زمستان رفت و آمد به بسیاری از شهرها و روستاها قطع می‌شد. حتی راه شیراز به اصفهان نیز در هنگام برف قطع می‌شد و همیشه تعدادی از پرسنل وزارت راه در مناطق برف‌گیر در طول زمستان اقامت می‌کردند تا با کمک کارگر جاده را از برف پاک کنند. وضع مسکن و بهداشت و تغذیه‌ی عامه‌ی مردم هم واقعاً اسفبار بود. البته منظور من این نیست که همه‌ی گناهان را به گردن شاه بیندازم. اما در مملکتی که اینهمه فقر و بی‌سوادی و عقب‌ماندگی وجود داشت درآمد ناچیز مملکت را خرج خرید اسلحه و تجهیز ارتش کردن و یا به جیب ثروتمندان و پیمانکاران و دلالان ریختن درست نبود.

بسیاری از دانش‌آموزان از سوءتغذیه رنج می‌بردند. شیر در ردیف نوشیدنیهای بسیار تجملی به حساب می‌آمد. وقتی که اصل چهار ترومن، که برنامه‌ای جهت کمک به کشورهای عقب‌مانده بود از طرف آمریکاییها در ایران به اجرا درآمد قسمتی از آن دادن شیر به دانش‌آموزان بود. بدین صورت که بشکه‌های شیر خشک را به مدارس تحویل می‌دادند تا صبحها در آب جوش بریزند و به دانش‌آموزان لیوانی شیر بدهند. بسیاری از مردم اصولاً نمی‌دانستند که آب آلوده یا غذای آلوده چگونه باعث بیماری می‌شود. برنامه‌ی دیگر آمریکاییها این بود که فیلمهایی در میدانهای شهرها نشان می‌دادند که در آن در مورد پیشگیری از بیماریها آموزشهایی داده می‌شد. کلمه‌ی واکسن هنوز به گوش بعضی از مردم نرسیده بود. تنها در مدارس بود که گاهی دانش‌آموزان را در مقابل بعضی بیماریها واکسینه می‌کردند. البته مایه کوبی آبله از مدتها پیش متداول شده بود.

در مقابل این مشکلات، اصلاحات به کندی پیش می‌رفت. زیرا مسؤولان اصلاحات اغلب یا شایستگی لازم را نداشتند یا دلسوزی کافی را. در این شرایط نیاز به مدیران قوی، شایسته و دلسوز بود که در عین حال حمایت دولت را هم در پشت سر خود داشته باشند. اما متأسفانه چون در حکومتهای دیکتاتوری اصل بر این است که همواره باید محاسن را گفت و مطیع بود و از معایب چشم پوشید و انتقاد نکرد و با نورچشمیها درنیفتاد و ... بدیهی است کار کردن افراد مستقل و شایسته دشوار می‌شود.

حکومت شاه به تدریج متوجه می‌شد که اداره‌ی مملکت و توسعه‌ی آن حتی در شکل و قواره‌ی مورد پسند آنها بدون وجود نیروی انسانی کارآمد ممکن نیست. بنابراین تصمیم گرفته شد که به تربیت نیروی متخصص و فنی از طریق توسعه‌ی دانشگاهها اقدام شود. اما چون این کار در کوتاه مدت ممکن نبود از تعداد زیادی مستشار و کارشناس خارجی کمک گرفته شد. از طرفی حکومت شاه کم‌کم از نظر سیاسی خود را تثبیت شده می‌دید و با توجه به اینکه شاه جاه‌طلبی زیادی داشت و از اوضاع کشورهای اروپایی و آمریکایی نیز مطلع بود تمایل داشت که کشور توسعه‌یافته و آبادی داشته باشد (البته با حفظ حکومت دیکتاتوری خود، یعنی جمع نقیضین) و به قول خودش سلطنت بر یک مملکت فقیر افتخاری نداشت. از این رو تصمیم به یک سری کارهای اصلاحی و عمرانی و اجتماعی گرفته شد که خود پیامدهای عمده‌ای داشت که بعداً به آن خواهیم پرداخت. در این میان به نقش عوامل خارجی هم باید توجه کرد و مجموع اینها باعث آغاز تحولات جدیدی در ایران شد.

برگردیم به قبل و به مدرسه‌ای که در آن درس می‌خواندم. مدرسه‌ی ما دارای ساختمان قدیمی بزرگی بود که به سبک ساختمانهای دوره‌ی قاجاریه ساخته شده و متعلق به خواهر قوام، خانم زینت‌الملک بوده و به همین دلیل به نام مدرسه‌ی زینت خوانده می‌شد هرچند که مدرسه‌ی پسرانه بود. ساختمان در سه طرف حیاط ساخته شده بود. ضلع شمالی که رو به جنوب بود ساختمان اصلی را تشکیل می‌داد که هنوز شکوه اولیه‌ی خود را تا حدودی حفظ کرده بود. در دو طرف حیاط یعنی اضلاع شرقی و غربی نیز اتاقهای به هم پیوسته در دو طبقه احداث شده بود. کلاسها در این قسمت و در طبقه‌ی بالای ساختمان اصلی بود و کارگاهها که در واقع کلاسهای کاردستی بود در طبقه‌ی همکف ساختمان اصلی و قسمتی از همکف ضلع غربی بود. ساختمان اصلی در طبقه‌ی بالا دارای ایوان بزرگی بود. اتاقهای مدیر و ناظم و دفتر مدرسه نیز در طبقه‌ی بالای ساختمان اصلی قرار داشت.

در آن زمان فقط کلاس اول ابتدایی نصف روزه بود. کلاس دوم صبح و عصر بود و فقط عصر دوشنبه و پنجشنبه تعطیل بودیم. از کلاس سوم ابتدایی به بعد فقط عصر پنجشنبه تعطیل بود (و البته روزهای جمعه). مدرسه از ۸ صبح تا ۱۲ و از ۲/۵ بعدازظهر تا ۴/۵ دایر بود. صبحها وقتی که زنگ در ساعت ۷/۵ زده می‌شد همه باید سرصف می‌ایستادند یعنی هر کلاس در یک صف. آنگاه یکی از دانش‌آموزان دعای صبحگاهی را جمله به جمله می‌خواند و بقیه باید تکرار می‌کردند. پس از آن ناظم مدرسه، و گاهی مدیر، شروع به صحبت می‌کرد که بیشتر شامل تأکید بر نظم و انضباط، درس خواندن، توپ و تشر در مورد دانش‌آموزانی که مقررات را رعایت نکنند و نظایر آن بود. آنگاه نوبت مجازات دانش‌آموزان متخلف فرامی‌رسید. آنها که درس نخوانده، مشق ننوشته یا سر کلاس معلم را اذیت کرده بودند کف‌دستیهای جانانه با چوب و شلاق نوش جان می‌کردند. اما آنها که شیطنتهای بزرگتری مرتکب شده بودند مثلاً دعوا راه انداخته، از مدرسه فرار کرده و شیشه شکسته، ترقه و تیر و کمان در جیبشان پیدا شده و یا فحاشی کرده بودند

وضعشان به مراتب بدتر بود. ابتدا یک نیمکت را می‌آوردند و در وسط حیاط قرار می‌دادند سپس دانش‌آموز خاکی را بر روی آن خوابانده و یک نفر روی پایش و دیگری روی سرش می‌نشست و آنگاه ناظم با قساوت هرچه تمامتر ۲۰، ۳۰ یا ۵۰ ضربه شلاق بر پشت و پای آن بیچاره می‌نواخت تا بالاخره یکی از معلمان با قرار قبلی یا بدون آن، به وساطت برمی‌خاست و آن فلکزده را نجات می‌داد.

جالب بود که این مجازاتها با همه‌ی وحشتناکی تأثیری در کاهش تخلفات نداشت. دلیل آن هم تکرار همیشگی آن بود. ولی برای دانش‌آموزان غیرمتخلف اثر روانی بسیار بدی داشت. به عبارت دیگر این مجازاتها متخلفها را وحشی‌تر می‌کرد و برای بقیه تأثیر سوء روانی یعنی ایجاد وحشت دائمی در ذهن و روان آنها داشت که مبادا روزی به چنین مجازاتی گرفتار آیند. پس از این مراسم خوش صبحگاهی (!) صفها یکی‌یکی حرکت کرده، به کلاسهای خود می‌رفتند و درس و مشق شروع می‌شد.

هرچند که من هیچگاه در طول تحصیل مجازات نشدم زیرا در تمام ادوار تحصیلی از کلاس اول ابتدایی تا سال آخر دانشگاه همیشه رتبه اول کلاس بودم و همیشه هم نظم و مقررات را رعایت می‌کردم اما هنوز هم خاطره‌ی بدی را که از مشاهده‌ی مجازات دیگران در ذهنم باقی مانده فراموش نکرده‌ام.

مدرسه‌ی ما جوی مذهبی داشت زیرا مدیر ما شدیداً مذهبی بود و ناظم و بقیه هم کم و بیش لااقل در ظاهر خود را مذهبی نشان می‌دادند. یادم می‌آید که آن سالها روزهای چهارم آبان که روز تولد شاه بود در ورزشگاه حافظیه‌ی شیراز جشن برپا می‌شد و همه‌ی مدارس موظف بودند تعدادی از دانش‌آموزان خود را با لباس ویژه‌ی مدرسه که مثل تیمهای ورزشی برای هر مدرسه به شکل و رنگهای خاص آن مدرسه بود و با پرچم مدرسه جهت رژه و نمایشهای ورزشی به ورزشگاه بفرستند و بقیه‌ی دانش‌آموزان هم در جایگاه تماشاچیها قرار می‌گرفتند. زمانی که تیم یا دسته‌ی مدرسه‌ی ما وارد می‌شد بقیه‌ی دانش‌آموزان صلوات می‌فرستادند که اشاره به مذهبی بودن مدرسه‌ی ما بود.

ماه رمضان شیرهای آب مدرسه را می‌بستند تا کسی روزه‌خواری نکند. ظهرهای ماه رمضان بعد از تعطیل کلاسها باید در مدرسه می‌ماندیم و یک حزب از یک جزء قرآن را می‌خواندیم و سه حزب دیگر را می‌گفتند در منزل بخوانید. برای اینکه کسی غایب نشود کارتهایی درست کرده بودند که دارای ۳۰ خانه بود و ناظم دوم مدرسه با یک مهر فلزی هر روز کارتها را مهر می‌کرد.

در روز تولد حضرت علی در مدرسه‌ی ما جشن مفصلی برگزار می‌شد که ظهر هم پلو (معمولاً شکرپلو با قیمه) می‌دادند و از چند روز قبل تمام مدرسه مشغول فراهم کردن وسایل و چراغانی مدرسه می‌شدند. روز جشن نقل و شیرینی و شربت هم پخش می‌شد و تعدادی سخنرانی و شعر در وصف حضرت علی خوانده می‌شد. یکی از سخنرانهای دائمی مدرسه من بودم که متن سخنرانی را خودم تهیه می‌کردم و پس از تصویب مدیر مدرسه، آن را حفظ می‌کردم (چون حافظه‌ی خوبی داشتم) و سپس روز جشن، سخنرانی را از حفظ می‌خواندم و از این بابت خیلی مورد تشویق اولیاء مدرسه و مهمانان قرار می‌گرفتم.

بهترین ساعات مدرسه در طول هفته ساعات ورزش بود. هفته‌ای دو ساعت ورزش داشتیم که بیشتر با والیبال و برای بعضی با بسکتبال همراه بود. آن موقع هنوز فوتبال مثل امروز متداول نبود هرچند که به تدریج به ورزش عمده‌ی جوانان و نوجوانان تبدیل می‌شد. منتهی در مدارس به علت کمبود فضا بیشتر والیبال متداول بود. البته مدرسه‌ی ما از نظر زمین ورزش وضع خوبی داشت زیرا علاوه بر حیاط بزرگ مدرسه، یک حیاط جداگانه هم داشت که فقط اختصاص به ورزش داشت.

ساعت‌های کار کارگاهی یا به اصطلاح آن روزها ساعت «کاردستی» که در هفته دو یا سه ساعت (در واقع یک بعد از ظهر) بود بیشتر به زنگ تفریح شباهت داشت. کارگاه پر از سرو صدا و شلوغی بچه‌ها بود. جالب بود که هرچند کارگاه‌های اصلی در اغلب مدارس نجاری و آهنگری بود در بعضی مدارس نوع کارگاه‌ها وابسته به امکانات و وجود دبیر کارگاه بود مثلاً در مدرسه، ما یک کارگاه نجاری داشتیم ولی کارگاه آهنگری نداشتیم. در عوض چون یکی از دبیران قالی‌بافی بلد بود و دیگری سنگتراشی، دو کارگاه دیگر مدرسه، یکی قالی‌بافی بود یکی هم سنگ تراشی. در مورد کارگاه سنگ تراشی ابتدا روش تراشیدن سنگ‌های بزرگ یاد داده می‌شد که سنگ را روی زمین به حالت مایل قرار می‌دادند و سپس با تیشه سطح آن را تراشیده و اطراف آن را گونیا می‌کردند و چیزی شبیه یک سنگ قبر حاصل می‌شد. اما بالاخره یک روز از اداره‌ی فرهنگ (آموزش و پرورش) برای بازدید آمده بودند و یکی از بازرها گفت مگر قرار است این بچه‌ها سنگ قبر تراش بشوند؟ از آن پس سنگ قبر تراشی تعطیل شد و به جای آن ساختن کارهای ظریف سنگی جای آن را گرفت و نام کارگاه هم شد «کارگاه حجاریهای مستظرفه».

از کلاس‌های جالب دیگر کلاس خط و کلاس نقاشی بود. در ساعت‌های کلاس نقاشی معلمی که معمولاً از نقاشی هیچ چیز نمی‌دانست یک شکل را از یک کتاب یا هر جای دیگر جلو بچه‌ها می‌گذاشت تا نقاشی کنند و خودش هم مشغول تصحیح ورقه یا چرت زدن می‌شد و آخر کار هم همین طور الکی نمره‌ای به هر نقاشی می‌داد.

کلاس خط هم وضع بهتری نداشت. اگر معلم خودش خطاط نبود که همان جریان کلاس نقاشی تکرار می‌شد و اگر خطاط بود یک جمله روی تخته می‌نوشت و می‌رفت پشت میزش می‌نشست و بچه‌ها باید از روی آن جمله تقلید می‌کردند. هیچ آموزشی در کار نبود. در واقع کلاس‌های کاردستی، خط و نقاشی مثل خیلی از کلاس‌های دیگر جز اتلاف وقت هیچ ثمری نداشت.

از همه‌ی اینها جالب‌تر کلاس موسیقی بود. تا زمانی که من کلاس سوم یا چهارم ابتدایی بودم درسی هم به اسم موسیقی در برنامه‌ی درسی وجود داشت. (جالب است که مدیر ما موسیقی را حرام می‌دانست ولی مجبور بود کلاس آن را دایر کند.) یک معلم موسیقی هم داشتیم که خیلی هم عصبانی بود. درس موسیقی هم فقط این بود که ایشان نکاتی را در مورد نت، کلید سل، خط حامل و نظایر آن روی تخته می‌نوشت و بچه‌ها هم بدون آنکه بدانند این اشکال عجیب و غریب به چه درد می‌خورد آنها را یادداشت می‌کردند تا حفظ

کنند. یادم است یک روز اتفاقی افتاد که خیلی ناراحت کننده بود و آن اینکه یکی از بچه‌ها مشق موسیقی را که باید در دفترچه‌ی مخصوص نت نوشته شود نداشت. وقتی معلم از او پرسید که چرا مشق را ننوشته گفت دفتر ندارم. معلم پرسید چرا نخریدی؟ گفت پدرم می‌گوید موسیقی حرام است. در این هنگام معلم با عصبانیت شدید یک کشیده‌ی محکم و یک لگد به آن بچه زده و او را از کلاس به بیرون پرت کرد و کلی هم بد و بیراه نثارش کرد. حال و روز آن بچه را هیچگاه فراموش نکرده‌ام. واقعاً او چه گناهی داشت که بین یک پدر متعصب و یک معلم عصبی باید قرار می‌گرفت و کتک می‌خورد بدون آنکه بداند چرا و گنااهش چیست و مقصر کیست؟ پس از مدتی با فعالیت تعدادی از مدیران مذهبی و پشتیبانی روحانیان شهر کلاسهای موسیقی تعطیل شد و مملکت از به وجود آمدن تعدادی موزارت و شوپن که با این برنامه‌ی مشعشع قطعی بود محروم گشت.

این مدرسه تا کلاس نهم داشت یعنی ۶ کلاس ابتدایی و سه کلاس سیکل اول متوسطه. من تا کلاس نهم در این مدرسه تحصیل کردم. برادر بزرگتر من و دو برادر کوچکترم نیز در همین مدرسه تحصیل کردند. وضع مدارس دیگر هم به جز اینکه اغلب چندان محیط مذهبی نداشتند شبیه مدرسه‌ی ما بود. سیکل دوم را که در واقع از کلاس دهم تا دوازدهم و یا چهارم تا ششم متوسطه را شامل می‌شد در دبیرستان حیات شیراز تحصیل کردم. اما قبل از ادامه‌ی این مطلب باید به واقعه‌ی مهمی که در زندگی ما رخ داد اشاره کنم و آن فوت مادرم بود. تازه دوران ابتدایی را تمام کرده بودم که مادرم به بیماری سرطان دچار شد. اعمال جراحی و مداوای انجام شده چندان مؤثر واقع نشد زیرا سرطان پیشرفته بود و به اصطلاح پزشکی متاستاز داد و این بار در چند نقطه‌ی دیگر ظهور کرد. پزشکان باز هم پیشنهاد جراحی دادند اما مادرم که فهمیده بود جراحی علاج قطعی نیست حاضر به عمل جراحی دیگری نشد. از آنجا که مادرم خیلی مذهبی و متدین بود و همیشه آرزوی زیارت کربلا را داشت تقاضا کرد که قبل از فوت او را به کربلا بفرستند. چون پدرم نمی‌توانست بچه‌ها را که اغلب خردسال بودند تنها بگذارد بنابراین مادرم همراه یکی از زنان فامیل روانه‌ی کربلا شدند. پس از بازگشت از کربلا بیماری به تدریج شدت یافت. کوچکترین خواهرم که در این هنگام یکسال بیشتر نداشت نیز در این میان بیمار شد و در اثر اشتباه پزشک و تجویز داروی بیش از اندازه فوت کرد. یک ماه بعد از آن یعنی در مرداد ماه سال ۱۳۳۶ مادرم بدرود حیات گفت. فوت مادرم برای همه‌ی ما و به خصوص پدرم خیلی سخت بود. تا مدتها غم و اندوه بر محیط خانه‌ی ما سایه افکنده بود. پدرم از آن پس تا هنگام وفاتش در هیچ مجلس شادی و مهمانی شرکت نکرد. دیگر برای خود هیچ چیز نمی‌خواست و تمام زندگی‌اش را وقف بچه‌ها کرد. هنوز از بهت مرگ خواهر و ضربه‌ی هولناک مرگ مادر بیرون نیامده بودیم که برادر کوچکم عبدالله نیز یکسال پس از مرگ مادرم در اثر تصادف با اتوموبیل از بین رفت. این غم آخر دیگر واقعاً کمر پدرم را شکست. در عرض چند سال به اندازه‌ی بیست سال پیر شد. به فاصله‌ی کوتاهی

مادربزرگ پدری و مادربزرگ مادری ام هم فوت کردند. مصیبت پشت مصیبت وارد می‌شد. اما چه می‌شد کرد. دنیا همین است و انسان جز اینکه با غمها بسازد راه دیگری ندارد.

در هر حال با پشت سر گذاشتن این وقایع بود که من وارد سیکل دوم دبیرستان شدم. در آن زمان سه رشته‌ی دبیرستانی وجود داشت که ریاضی، طبیعی و ادبی بودند. رشته‌ی انتخابی من رشته‌ی ریاضی بود. دبیرستان ما رویهم‌رفته دبیرستان خوبی بود. مدیری داشتیم که خیلی جدی بود. بسیار مرتب و شیک‌پوش بود. اغلب در دفتر خودش بود و زیاد بین بچه‌ها ظاهر نمی‌شد و به همین خاطر هم ابهت زیادی داشت. تأکید داشت که دانش‌آموزان پس از پایان وقت مدرسه، بلافاصله به خانه بروند و ابداً در خیابانها گشت نزنند. علت آن هم این بود که آن روزها پسرهای دبیرستانی (سیکل دوم) یکی از تفریحاتشان این بود که به اصطلاح آن زمان، دنبال دخترها بیفتند و گاهی متلکی هم بپراندند. بعضی از پسرها یک دختر خاص را نشان کرده و دنبال او راه می‌افتادند و به اصطلاح از مدرسه تا خانه او را اسکورت می‌کردند. البته معمولاً دخترها هیچ محلی به پسرها نمی‌گذاشتند زیرا حفظ نجابت و عفاف برای دخترها بسیار مهم بود ولی پسرها به همین که در خیال خود آن دختر را متعلق به خود بدانند و او را دنبال کنند خوش بودند. به هر حال مدیر ما روی این موضوع خیلی حساس بود و اگر پسری را در خیابان می‌دید حتی اگر برای خرید به خیابان آمده بود روزگارش را سیاه می‌کرد. مجازاتی هم که برای بچه‌ها در نظر گرفته بود خیلی مؤثر و ابتکاری بود. صورت که برخلاف بعضی مدارس که روی کوتاه کردن موی دانش‌آموزان خیلی اصرار داشتند، او معمولاً تأکیدی بر کوتاه کردن مو نداشت اما اگر دانش‌آموزی را در خیابان می‌دید و یا شکایتی از طرف دبیران از او می‌شد دانش‌آموز را از کلاس محروم می‌کرد تا برود و مویش را کوتاه کند و این از هر مجازاتی برای بچه‌ها بدتر بود. خوشبختانه این مدیر صاحب اتومبیل بود و یک فولکس آبی‌رنگ داشت و بچه‌ها اگر در خیابان بودند به مجرد پیدا شدن این فولکس وارد اولین مغازه شده و تا گذشتن ماشین مدیر خود را در مغازه مشغول و در واقع پنهان می‌کردند. لازم به ذکر است که در آن هنگام اتومبیل شخصی و به طور کلی اتومبیل زیاد نبود. در مدرسه‌ی ما غیر از مدیر هیچکس اتومبیل نداشت. بسیاری از مدارس دیگر حتی مدیرشان هم ماشین نداشت. تعداد ماشینهای عبوری در خیابانها هم زیاد نبود و به همین دلیل اتومبیل فولکس آبی‌رنگ مدیر ما از چند صد متری دیده می‌شد.

مدیر ما در انتخاب دبیران مثل اغلب مدیران دیگر تنها دروس ریاضی و فیزیک و شیمی را مد نظر داشت و سعی می‌کرد که تا حد امکان دبیران خوب شهر را برای این دروس به مدرسه‌اش بیاورد و برای درسهای دیگر زیاد اهمیتی قائل نبود. به همین خاطر به غیر از کلاسهای ریاضی و فیزیک و شیمی بقیه‌ی کلاسها در واقع ساعات تفریح بچه‌ها را تشکیل می‌داد. سرتاسر این کلاسها به شلوغی بچه‌ها و توی سروکله‌ی هم زدن و آزار و اذیت دبیران می‌گذشت. البته این وضع از تفکر حاکم بر آموزش و پرورش و به اصطلاح آن روزها «فرهنگ» سرچشمه می‌گرفت. تفکری که هنوز هم کم و بیش حاکم است. دروس

ریاضی و فیزیک و شیمی چون دروس اصلی برای رشته‌های مهندسی و پزشکی و علوم است و در رشته‌های عمده و نان‌وآب‌دار دانشگاهی ایران حائز اهمیت است مهم تلقی می‌شوند و بقیه‌ی دروس هر یک بر اساس ملاحظات در برنامه گنجانده شده‌اند که البته اگر امکان تدریس صحیح آنها وجود داشته باشد لازم هستند ولی با وضعیتی که تدریس می‌شد و می‌شود واقعاً جز پرکردن وقت و ایجاد سرگرمی برای معلم و شاگرد کمتر فایده‌ای از آن حاصل است. دانش آموزان ما سالها عربی، زبان انگلیسی، فارسی و ادبیات، تاریخ، جغرافیا، زمین‌شناسی و علوم طبیعی و غیره را می‌آموزند اما از هر یکصد دیپلمه (اگر در کلاسهای خصوصی و خارج از مدرسه نیاموخته باشد) به زحمت می‌توان چند نفر را پیدا کرد که بتواند نیازهای اولیه‌ی محاوره‌ای را به زبان عربی یا انگلیسی بیان کند و یا بتواند یک متن حتی ساده را به این زبانها بخواند و بفهمد. از تاریخ هیچ نمی‌دانند و فقط شاید چند نام در خاطرشان مانده باشد. زمینه‌های دیگر نیز هیچیک وضع بهتری ندارند.

در واقع اگر نیت کسانی که در ابتدا این برنامه‌ها را نوشته‌اند خوب هم بوده متأسفانه هیچ تلاشی در راه ایجاد لوازم و مقدمات آموزش صحیح انجام نشده است. نه دبیران آموزش کافی دیده‌اند نه امکانات آموزشی فراهم بوده است و نه حتی هدف از این آموزشها روشن بوده است.

با گذشت زمان این مسأله به مراتب بدتر شده است. امروزه مدارس ما فقط تهیه‌کننده‌ی مواد خام برای کنکور و دانشگاه هستند. هیچکس به این سؤال ساده پاسخ نمی‌دهد که آیا آموزش دبستانی و دبیرستانی فقط برای کسانی که می‌خواهند ادامه‌ی تحصیل دهند برنامه‌ریزی شده و یا اینکه اهداف دیگری هم دارد؟ اگر فقط برای دانشگاه است با توجه به اینکه فقط ۱۰ تا ۲۰ درصد فارغ‌التحصیلان دبیرستانها می‌توانند وارد دانشگاه شوند پس ما وقت و عمر و انرژی بقیه و امکاناتی را که صرف آنها شده است هدر داده‌ایم. و اگر نه، هدف دیگری هم وجود دارد آن هدف چیست؟ دیپلمه‌ی ما چه مزیتی از ۱۲ سال تحصیل به دست آورده است؟ البته من منکر نقش پرورش‌دهنده‌ی محیط مدرسه و به هر حال رشد فکری بیشتر یک مدرسه رفته نسبت به کسی که نرفته نیستم ولی آیا هدف فقط همین است؟ اگر چنین باشد این هدف را با هزینه‌ی کمتر و انرژی مختصرتر هم می‌توان به دست آورد.

تصور کنید که مثلاً مقرر شود که دانشگاهها برای مدتی نامعلوم تعطیل خواهند شد و یا از این پس دانشگاه هیچ مدرکی صادر نخواهد کرد. فکر می‌کنید در آن صورت آموزش و پرورش ما با چه استدلالی دانش آموزان را ترغیب به آموختن دروس خواهد کرد؟ اصلاً در آن صورت چند نفر حاضر خواهند شد سالهای آخر دبیرستان را به اتمام برسانند؟

به هر حال دوران دبیرستان ما مصادف شد با تحولات سیاسی جدیدی که در ایران شروع شد و تأثیر عمده‌ای در وقایع آینده داشت و من در اینجا به اختصار به شرح این تحولات می‌پردازم:

در آن سالها مثل همیشه کانون اصلی فعالیتهای سیاسی در تهران بود اما خیلی بیش از الآن. علت این بود که مسافرت کردن به سهولت و عمومیت الآن نبود و خانواده‌ها نیز به صورت فعلی در شهرهای مختلف و به خصوص تهران پخش و پراکنده نبودند. وسایل خبری هم که عمدتاً در اختیار و تحت کنترل دولت بود. لذا اخبار به سرعت امروز پخش نمی‌شد و مراودات سیاسی با تأخیر و کندی صورت می‌گرفت. البته در شهرهایی که دانشگاه داشتند وضع بهتر بود. در شیراز در آن زمان دانشگاه شیراز دارای دانشکده‌ی پزشکی، کشاورزی و ادبیات بود. دانشکده‌ی پزشکی با تلاش دکتر قربان، از پزشکان مشهور شیراز راه‌اندازی شده و با سیستم نسبتاً پیشرفته‌ای اداره می‌شد. استادان ایرانی و خارجی آن اکثراً متبحر و مسلط بودند. زبان تدریس لاقلاً در مورد استادان خارجی و نیز کتب مورد استفاده، انگلیسی بود که تأثیر مهمی در دستیابی دانشجویان به علوم روز داشت. دانشکده‌ی کشاورزی از تبدیل دانشسرای کشاورزی به دانشکده ایجاد شد. دانشکده‌ی ادبیات به همت مرحوم دکتر لطفعلی صورتگر که خود اهل شیراز و در شعر و ادبیات و نیز زبان انگلیسی صاحب‌نظر بود در مجاورت آرامگاه حافظ تأسیس شد. برادر من نیز لیسانس خود را از این دانشکده گرفت و دو سال قبل از اینکه من دیپلم بگیرم برای ادامه‌ی تحصیل به تهران رفت. رفتن برادرم به تهران فرصت خوبی برای من هم پیش آورد که بتوانم گاهی به تهران نزد برادرم بروم و به خصوص چون برادرم در خوابگاه امیرآباد تهران (به عنوان دانشجوی فوق‌لیسانس) اقامت داشت رفت و آمد من به تهران سبب می‌شد که تا حدودی در جو دانشجویی آن زمان که سازنده و پرتحرک بود قرار بگیرم.

در آن زمان امکانات رفاهی دانشجویان ناچیز بود و اکثر آنها با وجه مختصری که از خانواده‌ی خود از شهرستانها دریافت می‌کردند زندگی می‌کردند. وضع معیشتی بسیاری از آنها بسیار بد بود. با اینهمه سرزندگی و حساسیت آنها نسبت به امور سیاسی و اجتماعی زیاد بود. در مورد استادان نیز تقریباً همین وضعیت وجود داشت. غیر از عده‌ای که از رجال و دست‌اندرکاران مقامات مملکتی بودند و یا صاحب اسم و رسم بودند زندگی مالی بقیه تعریف چندانی نداشت. با وجود این از نظر استقلال رأی و علاقمندی و پای‌بندی به اصول و اعتقادات خود و علاقه به کار و پیشرفت، دانشجویان قابل تحسین بودند و این دلایل مختلفی داشت که از جمله‌ی آنها وجود محیط مساعد برای رشد اینگونه خصوصیات بود. هدف فقط گذران زندگی یا کسب درآمد بیشتر و یا ارتقاء شغلی و اجتماعی نبود بلکه در کنار اینها و اغلب مهمتر از اینها حفظ اصول و علاقه و ایمان به باورهای حرفه‌ای و علمی و ادبی و سیاسی نیز وجود داشت.

به همین دلایل دانشگاه پایگاه تفکرات و تحركات سیاسی و اجتماعی بود. دانشجو نیز غیر از اینکه ارزشهای علمی داشت ارزشهای سیاسی اجتماعی را نیز دارا بود و شاید بیشتر احترام و توجه و علاقمندی جامعه به دانشگاه و دانشجو از اینجا سرچشمه می‌گرفت که حتی هنوز هم این طرز تلقی از دانشجو در جامعه وجود دارد. در کمتر نقطه‌ای از دنیا اختلاف ارتفاع بین محصل و دانشجو اینقدر زیاد است و این به نظر من بیشتر دلیل سیاسی دارد زیرا معمولاً محصل سیاسی نبود ولی دانشجو معمولاً سیاسی بود. عشق و علاقه‌ی

شدید به دانشجو شدن در بین محصلان به نظر من نه فقط به خاطر امکانات بعدی ورود به دانشگاه و فارغ‌التحصیل شدن از آن، بلکه بیشتر به خاطر اهمیت و اعتبار دانشجو در جامعه بود که کم کم به صورت یک سنت درآمد و پایدار گشت.

البته در اینجا منظور من این نیست که منکر علاقه‌ی تاریخی ایرانیان به کسب علم و دانش شوم که خود یکی از دلایل اصرار بر ادامه‌ی تحصیل است، (هرچند که در بسیاری موارد و مقاطع تاریخی محدودی این علم و دانش متناسب با نیازهای زمان نبوده یا نیست) بلکه توجه شدید مردم به دانشجو شدن مورد نظر من است.

نکته‌ی جالب توجهی که ذکر آن در اینجا بی‌مورد نیست اینکه با وجود مشکلات زیادی که در امر مسافرت، هزینه، اقامت و غیره بر سر راه افراد کم‌درآمد و عمدتاً شهرستانیها وجود داشت و اینکه کنکور هر دانشگاه اغلب در همان دانشگاه برگزار می‌شد و این لازمه‌ی مسافرت به شهر یا شهرهای موردنظر برای کنکور دادن بود با اینهمه شانس ادامه‌ی تحصیل عادلانه‌تر بود. زیرا کنکور دادن و تدریس برای قبولی در کنکور و تست‌زدن به صورت یک تخصص درنیامده بود. قبولی در کنکور بیشتر به مطالعه‌ی خود فرد از همان کتب دبیرستان مربوط بود نه به شرکت در دهها کلاس خصوصی پرهزینه از سالهای اول دبیرستان. به همین خاطر توزیع دانشجویان از نظر مبدأ با وجود اینکه سهمیه‌ی مناطق و نظایر آن مطرح نبود عادلانه بود. اگر دقت کنید بیشتر دانشمندان و متخصصان و استادان قدیمی را زاده‌های شهرستانها تشکیل می‌دهند. این وضعیت البته نتایج سیاسی اجتماعی دیگری هم داشت. یکی اینکه اغلب دانشجویان از خانواده‌های مرفه نبودند و در نتیجه حساسیت سیاسی اجتماعی بیشتری داشتند. دیگر اینکه بسیاری از خانواده‌های مرفه نمی‌توانستند فرزندانشان را وارد دانشگاه کنند و تنها راه برای آنها اعزام بچه‌ها به خارج بود که بسیاری مایل به این کار نبودند.

از این رو رژیم به این فکر افتاد که دانشگاهی درست کند که بیشتر اختصاص به پولدارها داشته باشد و با اخذ شهریه‌ی سنگین، تقاضای آن را برای افراد معمولی از بین ببرد و کنکور هم برای آن حذف شود و یا به همان دلیل وجود شهریه‌ی سنگین بین متقاضیان معدود ثروتمند برگزار شود. به این ترتیب بود که دانشگاه ملی ایران (دانشگاه بهشتی فعلی) تأسیس شد. طبیعی بود که این دانشگاه مطلوب رژیم بود زیرا علاوه بر اینکه در آن از تشنجات سیاسی و اعتصاب خبری نبود باعث جلب رضایت ثروتمندان و طبقه‌ی حاکم نیز می‌گردید.

اما این پروژه چندان موفق از کار درنیامد و مردم هم آن را خیلی جدی نگرفتند و ضمناً قابل توسعه به تمام آموزش عالی نیز نبود و دانشگاههای دولتی و در رأس آنها دانشگاه تهران همچنان کانون دانشگاهی و آموزش عالی کشور باقی ماندند.

پس از آن پروژه‌ی دیگری در دستور کار مقامات آموزش عالی رژیم قرار گرفت و آن ایجاد دانشگاه پهلوی بود. عواملی که باعث ایجاد این دانشگاه شد متعدد بودند اما از بین آنها مهمتر از همه می‌توان به مورد زیر اشاره کرد: می‌دانیم که دانشگاه‌های اولیه در ایران اقتباسی از دانشگاه‌های اروپا بودند زیرا علاوه بر وابستگی حکومت‌های ایران به سیاست‌های اروپایی، تحصیلکرده‌های ایران عمدتاً فارغ‌التحصیل دانشگاه‌های اروپا و به خصوص فرانسه بودند. به همین دلیل زبان خارجی اغلب دانشگاه‌ها زبان فرانسه بود و لغات فرانسه نیز بیش از واژه‌های دیگر در زبان روشنفکری ایران متداول گشته بود که هنوز هم کم و بیش همین‌طور است. علاوه بر آن مبادلات فرهنگی بین ایران و اروپا از آغاز زیاد بود. اما پس از کودتای ۲۸ مرداد و افزایش نفوذ ایالات متحده در ایران و نفوذ روزافزون این کشور در امور سیاسی ایران، بدیهی بود که آمریکاییها در صدد نفوذ فرهنگی نیز برآیند که لازمه‌ی آن در درجه‌ی اول ایجاد یک دانشگاه آمریکایی در ایران بود. از این گذشته، با افزایش تعداد تحصیلکرده‌های ایران در آمریکا و گسترش روزافزون زبان انگلیسی و نیز پیشرفتهای عظیم فنی و علمی آمریکا، دانشگاه‌ها و فرهنگ آمریکایی روز به روز برای بسیاری از تحصیلکرده‌ها و نیز دست‌اندرکاران حکومت جذابیت بیشتری می‌یافت. رژیم شاه همانطور که از نظر سیاسی مرتباً به آمریکا نزدیکتر می‌شد از اروپا فاصله می‌گرفت و بدیهی بود که فکر متحول کردن سیستم آموزشی (حداقل آموزش عالی) به سیستم آمریکایی هر روز بیش از پیش ذهن شاه و اطرافیانش را مشغول می‌داشت. از سوی دیگر با پیشرفت صنعت (هرچند نه چندان اصیل و پایه‌ای) نیاز به کارشناسان و متخصصان جدید بیشتر می‌شد که در این زمینه سیستم آموزشی آمریکا بر اروپا برتری داشت. در کنار اینها ایجاد دانشگاه‌های غیرسیاسی نیز مدنظر بود. این عوامل و یک دسته عوامل دیگر باعث قدرت گرفتن اندیشه‌ی ایجاد یک دانشگاه به سبک آمریکایی گردید. محل ایجاد این دانشگاه، شیراز در نظر گرفته شد. زیرا شیراز علاوه بر اینکه از مرکز یعنی تهران فاصله داشت و طبعاً جو سیاسی آرامتری داشت، شهری بود فرهنگی و ضمناً مورد توجه شاه. زیرا تقریباً همه‌ی مهمانان رژیم پس از تهران از شیراز نیز به خاطر وجود آثار تاریخی و به ویژه تخت جمشید بازدید می‌کردند. به طوری که در آن زمان ما بسیاری از رهبران کشورها را در شیراز دیده بودیم.

اساس این دانشگاه که در سال ۱۳۴۱ تأسیس شد و بعداً دانشکده‌های موجود دانشگاه شیراز مثل ادبیات، پزشکی و کشاورزی نیز زیر پوشش آن درآمد دقیقاً از دانشگاه‌های آمریکا الگوبرداری شده بود. لازم به ذکر است که دانشکده‌ی پزشکی از قبل کم و بیش سیستم آمریکایی داشت و زبان انگلیسی در آن زبان اصلی بود و تعدادی از استادان آن نیز خارجی بودند و لذا ادغام این دانشکده در دانشگاه پهلوی خیلی ساده بود. برای اینکه این دانشگاه رفتار بوروکراسی معمولی دانشگاه‌های دیگر نشود و ضمناً امکان اعطای امتیازات مستقیم به آن موجود باشد این دانشگاه در ابتدا دولتی نبود و کارمندان آن کارمند دولت محسوب نمی‌شدند و حتی به جای بازنشستگی صندوق ذخیره‌ی اختصاصی داشت. اعلام شده بود که این دانشگاه دارای

شهریه‌ای معادل ۱۲۰۰۰ ریال در سال خواهد بود که در بدو پذیرش دانشجو گرفته می‌شود و تا یکی دو سال هم اجرا شد اما بعداً به صورت قسطی درآمد و بعد هم در عمل لغو شد. شاید دلیل آن این بود که حتی‌المقدور دانشجویان مرفه‌تر که طبعاً کمتر سیاسی بودند وارد شوند زیرا در آن زمان تهیه‌ی ۱۲۰۰۰ ریال برای خیلها مقدور نبود و لذا ممکن بود از شرکت در کنکور این دانشگاه صرف‌نظر کنند. اما به زودی این موضوع منتفی شد زیرا تجربه نشان داده بود که ایرانیها برای تحصیل فرزند خود به هر قیمت که باشد هزینه‌های لازم را فراهم خواهند کرد. (تجربه‌ای که بعدها مورد استفاده‌ی دانشگاه آزاد قرار گرفت و دیدیم که حتی خانواده‌های فقیر در صورت لزوم به هر ترتیب شهریه‌ی لازم را برای تحصیلات فرزندان خود فراهم می‌کنند.)

تأسیس دانشگاه پهلوی همزمان با پایان تحصیلات متوسطه‌ی من و گرفتن دیپلم رشته‌ی ریاضی بود. در ابتدا چون اعلام شده بود که دانشگاه پهلوی فعلاً رشته‌ی مهندسی ندارد و دارای رشته‌های پزشکی، کشاورزی، علوم و علوم انسانی است تصمیم نداشتم که در کنکور آن شرکت کنم اما شدت یافتن بیماری پدرم که به سرطان مبتلا شده بود باعث شد که در کنکور آن هم شرکت کنم. زیرا برادر بزرگم در تهران اقامت داشت و مادرم هم که قبلاً فوت کرده بود لذا با بیماری پدرم من بزرگ خانواده می‌شدم و باید خانواده را سرپرستی می‌کردم (یعنی دو برادر و دو خواهر کوچکتر از خودم را). به هر حال در کنکور این دانشگاه و نیز دانشگاه تهران شرکت کردم. در آن زمان هر دانشگاه برای خود کنکور جدا برگزار می‌کرد. در دانشگاه تهران متقاضی دانشکده‌ی فنی بودم و در کنکور هم پذیرفته شدم. در دانشگاه پهلوی نفر سوم کنکور شدم. کنکور دانشگاه پهلوی به نظرم بسیار بهتر و مناسب‌تر بود زیرا قسمت عمده‌ی سؤالات برای سنجش هوش داوطلبان تهیه شده بود و پس از آن سؤالات زبان انگلیسی، زبان فارسی و علوم (ریاضی و فیزیک و شیمی) بودند. هر دو کنکور دو مرحله‌ای بودند. در دانشگاه تهران پس از پذیرش اولیه یک کنکور اختصاصی برای تعیین رشته وجود داشت و در دانشگاه شیراز یک مصاحبه‌ی حضوری. با توجه به رتبه‌ی بالایی که در کنکور دانشگاه پهلوی به دست آورده بودم و پس از مصاحبه نیز همین رتبه را داشتم (البته به دلیل شرکت نکردن نفر دوم در واقع رتبه‌ی دوم کنکور را داشتم) و شدت یافتن بیماری پدرم و بستری شدنهای مکرر او، از شرکت در قسمت دوم کنکور دانشگاه تهران صرف‌نظر کردم و بدین ترتیب دانشجوی دانشگاه پهلوی شدم.

در مورد دانشگاه پهلوی گفتنی بسیار است. صرف‌نظر از اینکه نیت اولیه‌ی تأسیس آن چه بود و تا چه حد بر مبنای نیازهای کشور و چه مقدار ناشی از مسائل سیاسی و یا جاه‌طلبیهای رژیم بود باید قبول کرد که حداقل از نظر علمی و آموزشی نکات مثبت زیادی داشت.

برنامه‌ی آموزشی اولیه تلفیق کالج و دانشگاههای آمریکایی بود. یعنی چون در ایران چیزی به نام کالج وجود نداشت و بعد از دبیرستان بلافاصله دانشگاه قرار می‌گرفت لذا دو سال اول دانشگاه اختصاص به

دروس عمومی و پایه داشت مثل فارسی، زبان انگلیسی، تاریخ تمدن، ریاضی، شیمی، فیزیک، اقتصاد و غیره که به آن دوره‌ی «علم و هنر» می‌گفتند (و بعدها ادبیات و علوم). پس از آن برحسب علاقه و نمرات اکتسابی، دانشجویان به رشته‌های مختلف پزشکی و علوم و ... تقسیم می‌شدند و وارد دانشکده‌های مربوط می‌شدند که مدت هر یک متناسب با آن رشته بود.

اولین رئیس دانشگاه پهلوی دکتر لطفعلی صورتگر بود که قبلاً رئیس و بنیانگذار دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه شیراز قبلی و استاد دانشگاه تهران بود. معاون آموزشی دانشگاه و به اصطلاح آن زمان «پروست» یک آمریکایی به نام «والتر گروز» بود که می‌گفتند قبلاً کشیش بوده است. مأموریت عمده‌ی گروز تأسیس یک دانشگاه کاملاً آمریکایی بود. کارمندان بیشتر همان کارمندان قبلی دانشگاه شیراز و محل دانشگاه نیز همان ساختمانهای دانشگاه شیراز بود. استادان قبلی نیز به این دانشگاه منتقل شدند. اما برای درسهای جدید تعدادی استاد آمریکایی و انگلیسی استخدام شدند. مثلاً تدریس زبان انگلیسی توسط استادان آمریکایی و انگلیسی مثل «آدامل»، «فیلد» و یک آمریکایی دیگر و نیز دو ایرانی انجام می‌شد. ادبیات فارسی توسط همان استادان دانشکده‌ی ادبیات قبل یعنی دکتر مزده، دکتر شفیعی، خانم دکتر شجیعی، دکتر نورانی وصال و دکتر خاوری تدریس می‌شد. تاریخ تمدن را دکتر خوب‌نظر و دکتر ابوالحسن دهقان درس می‌دادند. ریاضی را ابتدا دکتر منوچهر وصال و دکتر رجوی تدریس می‌کردند. فیزیک توسط دکتر فرزانه، شیمی توسط دکتر مشفق و دکتر علی معصومی تدریس می‌شد و ...

در سال اول دروس ما عبارت بودند از فارسی، انگلیسی، تاریخ تمدن، فیزیک و ریاضی که برای همه‌ی دانشجویان یکسان بود جز اینکه گروههای درسی با توجه به تعداد دانشجویان مشخص می‌شد. به طوری که هر کلاس شامل حدود ۴۰ دانشجو بود. در سال دوم دروس دیگری اضافه می‌شد مثل فیزیک مدرن یا فیزیک مهندسی، شیمی، اقتصاد، رسم فنی، بیولوژی و غیره که البته هر سال شامل دو ترم یا به اصطلاح انگلیسی آن که آن روزها بیشتر رایج بود دو سمستر (Semester) می‌گردید. در این سال دانشجویان تا حدودی حق انتخاب داشتند و با توجه به رشته‌ی مورد نظرشان درسها را انتخاب می‌کردند. به جز فارسی، تمام دروس به زبان انگلیسی تدریس می‌شد. البته استادان ایرانی به فارسی و استادان خارجی به انگلیسی صحبت می‌کردند ولی تمام کتب، جزوات، تکالیف، امتحانات و غیره به زبان انگلیسی بود. تأکید بر روی زبان به حدی بود که دانشجویان به سرعت به زبان انگلیسی مسلط می‌شدند البته بسته به دانشجو شدت و ضعف داشت. ولی در هر حال همگی قادر به استفاده از متون انگلیسی درسی می‌شدند جز بعضی دروس که انگلیسی آن دشوار بود. مثلاً کتاب درس اقتصاد کتاب ساموئلسون (Samuelson) بود که برای اغلب دانشجویان فهم آن بسیار دشوار بود. زبان انگلیسی من خیلی خوب بود و از این بابت مشکلی نداشتم به همین خاطر فصلهای این کتاب را همزمان با تدریس آن در طول ترم، به فارسی ترجمه می‌کردم که مورد استفاده‌ی بسیاری از دوستان دانشجو قرار می‌گرفت.

به دانشکده و دروس آن علاقمند شده بودم و در طول دو سال علم و هنر رتبه اول کلاس بودم که البته در سالهای بعد نیز همواره رتبه اول بودم. علیرغم انتظارات رژیتم، در این دانشگاه نیز از سال دوم اعتصابها شروع شد که البته در این مرحله بیشتر جنبه‌ی صنفی داشت. یک اعتصاب عمدتاً به خاطر مسائل رفاهی و صنفی و نیز عدم قطعیت تأسیس رشته‌های مهندسی صورت گرفت که طبعاً سال اولیها را نیز شامل می‌شد. با بالاگرفتن دامنه‌ی اعتصاب اخیر رئیس دانشگاه عوض شد و اسدالله علم که روزهای آخر نخست‌وزیری خود را می‌گذارند به سمت رئیس دانشگاه پهلوی منصوب شد. این تعویض رئیس یک نوع پیروزی برای دانشجویان بود. البته علت تصمیم سریع تعویض رئیس دانشگاه بیشتر به خاطر اهمیتی بود که شاه برای این دانشگاه که نام او را بر خود داشت قائل بود و از طرفی شیراز برای شاه اهمیت داشت زیرا همه‌ی مهمانان او برای دیدن آثار باستانی تخت جمشید سفری هم به شیراز می‌کردند و رویهم‌رفته شاه به شیراز علاقمند بود. با وجود این، اقدام به تعویض سریع رئیس دانشگاه تا حدی هم برای پیشگیری از ادامه‌ی فرهنگ اعتصاب در دانشگاه پهلوی بود. زیرا رژیتم به خوبی می‌دانست که اغلب فعالیت‌های سیاسی از فعالیت‌های صنفی شروع می‌شود و به همین خاطر هم در طول قدرت شاه هیچ نوع فعالیت صنفی مگر با کنترل شدید دستگاه امکان‌پذیر نبود. بهترین دلیل این امر آن بود که در جریان شورشهای ۱۵ خرداد ۴۲ در دانشگاه پهلوی هیچ فعالیت سیاسی بروز نکرد در حالی که در سطح شهر اغتشاشات بزرگی به دست پاره‌ای از مذهبیهای پیرو بعضی روحانیان مثل آیت‌الله دستغیب رخ داد که منجر به تخریب تعدادی مغازه و کیوسک تلفن و آتش‌زدن بعضی اماکن مثل یک سینما (در چهارراه مشیر) و غیره شد و در جریان آن چند نفر کشته، تعدادی زخمی و تعداد زیادی نیز دستگیر شدند و عده‌ای از روحانیان نیز دستگیر و تبعید گردیدند.

به هر حال علم از تهران پیغام فرستاد که به اعتصاب پایان دهید و کلیه‌ی خواسته‌های شما را در سفری که به زودی به شیراز خواهم کرد مورد توجه قرار خواهم داد و اعتصاب دانشجویان به این ترتیب پایان یافت. به فاصله‌ی کوتاهی علم به شیراز آمد و با قدرت و امکانات و نفوذ زیادی که داشت و با اطلاع از تأکید و علاقه‌ی شاه به گسترش دانشگاه پهلوی اقدامات فراوانی در جهت توسعه‌ی دانشگاه برداشت. کتابهای فراوانی (همه به زبان انگلیسی) که اغلب آخرین چاپ و به اصطلاح «به روز» بودند خریداری و تحویل کتابخانه‌های دانشکده‌های مختلف شد. دانشکده‌ی مهندسی تأسیس شد. تعدادی ساختمان بزرگ خریداری و یا اجاره شده، در اختیار دانشکده و دانشگاه قرار گرفت. طرح توسعه و ایجاد ساختمانهای بزرگ برای دانشگاه شروع گردید. تعداد زیادی استادان ایرانی فارغ‌التحصیل آمریکا که همگی از دانشگاههای بزرگ آمریکا فارغ‌التحصیل شده بودند و یا در آمریکا مشغول به کار در دانشگاهها بودند استخدام گردیدند. (برای این کار هیأتی به آمریکا سفر کرده و با ایرانیها مصاحبه و آنها را تشویق به آمدن به ایران کردند.) کمبود استادان اگر با استخدام استادان ایرانی رفع نمی‌شد با استخدام استادان خارجی و عمدتاً از آمریکا (و تعدادی نیز از انگلستان) برطرف می‌گردید. البته اقدامات فوق همه در یک زمان کوتاه عملی نبود ولی در

واقع از شروع ریاست علم آغاز گردید و به سرعت پیش‌رفته و تا سالهای قبل از انقلاب نیز ادامه داشت. به زودی دانشگاه پهلوی تبدیل به یکی از مهمترین دانشگاهها و شاید در زمینه‌ی علمی و فنی برجسته‌ترین دانشگاه کشور گردید.

البته در اینجا به چند نکته و جریان اساسی باید اشاره کنم که به ترتیب عبارت‌اند از:

۱- جایگزینی سیستم دانشگاهی آمریکایی به جای اروپایی در دانشگاه پهلوی؛

۲- اقدامات رفاهی و توسعه‌ی مادی دانشگاه؛

۳- مشی سیاسی رژیم در دانشگاه پهلوی؛

۴- جریانات دانشجویی.

۱- جایگزینی سیستم دانشگاهی آمریکایی: می‌دانیم که دانشگاههای ایران در ابتدا با الگوبرداری از دانشگاههای اروپایی و به ویژه فرانسوی تأسیس شدند. زبان خارجی اصلی، زبان فرانسه بود شاید بیشتر به خاطر آنکه استادان اولیه‌ی دانشگاه تهران عمدتاً تحصیلکرده‌ی فرانسه بودند. سیستم واحدی و ترمی وجود نداشت و هردرس به مدت یک سال تدریس می‌شد (مشابه سیستم آموزش دبیرستانی). نمرات از ۲۰ کسر می‌شد. چون آموختن زبان فرانسه دشوار بود و امکانات آموزش زبان نیز چندان فراهم نبود لذا دانشجویان عملاً از زبان فرانسه جز تعدادی لغات علمی چیز دیگری نمی‌دانستند. در اینجا باید به این نکته هم توجه کرد که فرانسه از نظر سیاسی در ایران نفوذ چندان نداشت و همین موضوع نیز باعث می‌شد که آموزش زبان فرانسه چندان رونقی نداشته باشد. به هر حال این موضوع و کمبود کتب علمی به زبانهای خارجی سبب می‌شد که اغلب استادان سرکلاس به اصطلاح جزوه بگویند که گاهی نیز این جزوه‌ها پس از مدتی به کتاب تبدیل می‌شد. اما در هر حال، جز کتاب و جزوه‌ی استاد منبع علمی دیگری در اختیار دانشجو نبود که خود یکی از اشکالات عمده‌ی سیستم دانشگاهی بود. رابطه‌ی استاد و دانشجو، رابطه‌ای خشک و جدی بود و بسیاری از استادان در حوزه‌ی اقتدار و عمل خود مستبدانه رفتار می‌کردند. البته درست است که دانشگاه محیطی مقدس به شمار می‌آمد و احترام استادان بسیار زیاد بود ولی این شاید بیشتر به خاطر وجود سنتهای ملی ایران بود و تا حدودی هم از ترس.

اما در دانشگاه پهلوی از ابتدا سیستم آمریکایی برقرار شد و اولین معاون آموزشی یا «پروست» دانشگاه نیز یک آمریکایی به نام «والتر گروز» بود که بعداً در زمان ریاست علم این سمت به دکتر منوچهر وصال که استاد ریاضی و اولین رئیس دانشکده‌ی مهندسی بود واگذار گردید. دانشگاه پهلوی ابتدا رابطه‌ی علمی و آموزشی عمده‌ای با دانشگاه پنسیلوانیای آمریکا برقرار کرد. این دانشگاه آمریکایی طی قراردادهایی که با دانشگاه پهلوی تنظیم شده بود در تأمین استاد و برنامه‌ی آموزشی و ایجاد امکانات

جهت ادامه‌ی تحصیل دانشجویان ایرانی و نظایر آن با دانشگاه پهلوی همکاری می‌کرد و نماینده‌ای هم از هر دانشگاه در دانشگاه طرف مقابل مستقر شده بود که به این امور رسیدگی می‌کرد.

از همان ابتدا زبان انگلیسی زبان رسمی و علمی دانشگاه پهلوی بود. تمام کتب درسی و آموزشی و ژورنالها و مجلات و منابع به زبان انگلیسی بود به طوری که در کتابخانه‌های دانشکده‌های این دانشگاه به جز دانشکده‌ی ادبیات عملاً کتابی به زبان فارسی وجود نداشت. هر درس دارای یک یا چند کتاب به عنوان کتاب اصلی یا text بود که گاهی کتب دیگری نیز به عنوان منابع مراجعه‌ی تکمیلی معرفی می‌شد. جزوه‌ی درسی توسط هیچ استادی ارائه نمی‌شد. البته هر دانشجو از مطالب سرکلاس یادداشت‌برداری می‌کرد ولی این به مفهوم جزوه به آن شکل که در دانشگاه‌های دیگر متداول بود، نبود. سیستم آموزشی سیستم واحدی بود و هر سال دارای دو ترم یا نیمسال یا semester بود. رویهم‌رفته کارایی این سیستم آموزشی بیشتر از سیستم اروپایی دانشگاه‌های دیگر بود و همین امر باعث شد که دانشگاه‌های دیگر (به خصوص پس از تأسیس دانشگاه صنعتی آریامهر - شریف فعلی - در تهران) به تدریج به این سیستم یعنی به سیستم آمریکایی رو بیاورند به طوری که امروزه تقریباً در تمام دانشگاه‌ها سیستم واحدی و ترمی برقرار بوده و کتب انگلیسی رواج دارند که البته بعد از انقلاب تأکید روی کتب فارسی بیشتر شده است؛ هرچند که در دانشگاه شیراز هنوز کتب اصلی را کتب به زبان انگلیسی تشکیل می‌دهند.

تبدیل شدن سیستم قبلی به سیستم آموزش آمریکایی از یک طرف ورود تحصیلکرده‌های ایرانی در آمریکا را به ایران رونق بخشید و از طرف دیگر مبادلات دانشجویی و علمی بین ایران و آمریکا را زیاد کرد. چیزی که البته خوشایند اروپاییها و به ویژه انگلیسیها نبود. (شاید با وجود نفوذ زیاد انگلستان در سیاست ایران، اینکه این دولت حتی با وجودی که در مدارس زبان انگلیسی جای فرانسه را گرفته بود هیچگاه در صدد ترویج زبان انگلیسی در دانشگاه‌های ایران بر نمی‌آمد، همین ترس از نفوذ آمریکاییها بود.)

در این مورد جای صحبت بسیار است اما چون سیستمهای آموزشی آمریکایی و اروپایی امروزه برای اغلب تحصیلکرده‌ها شناخته شده است بیش از این وارد این بحث نمی‌شویم. تنها باید به این نکته اشاره کنم که تسلط زبان انگلیسی در دانشگاه پهلوی چنان بود که دانشجویان تقریباً تمام واژه‌های علمی را به زبان انگلیسی بیان می‌کردند و معمولاً معادل فارسی (حتی اگر وجود داشت) برای این واژه‌ها نمی‌شناختند. حتی در گفتگوهای عادی نیز لغات انگلیسی زیاد مصرف می‌شد که همیشه هم برای تفاخر یا تجددنمایی نبود بلکه به علت کثرت استعمال در محیط دانشگاه وارد مخزن واژه‌های فرد می‌شد.

۲- اقدامات رفاهی و توسعه‌ی مادی دانشگاه: دانشگاه پهلوی به دلیل اینکه مورد توجه شاه بوده و بودجه‌ی زیادی برای آن در نظر گرفته شده بود از همان ابتدا اقدامات رفاهی برای دانشجو و استاد و تا حدودی کارمندان را مورد توجه قرار داد. برای اینکه مشکلات دست و پاگیر اداری برطرف شود دانشگاه

پهلوی یک دانشگاه دولتی محسوب نمی‌شد هرچند که بودجه‌ی آن عملاً توسط دولت یا مؤسسات وابسته به دولت تأمین می‌گردید. (شهریه در همان سالهای اول عملاً منتفی شد زیرا نه مبلغ قابل توجهی بود و نه وسیله‌ی مؤثری برای جلوگیری از ورود افراد و افکار سیاسی به دانشگاه). حقوق استادان دانشگاه پهلوی عملاً از استادان دانشگاههای دیگر بیشتر بود و از امکانات رفاهی بیشتری نیز مثل وام مسکن، زمین، خرج مسافرت‌های علمی به خارج، برقراری مرخصی مطالعاتی (Sabatical Leave) هر چهارسال یکبار و غیره برخوردار بودند. برای دانشجویان نیز امکانات رفاهی زیاد بود. خوابگاههای زیادی اجاره شده و یا ساخته شدند که دارای امکانات خوبی بودند. باشگاه دانشجویی (Student Center) برای فعالیتهای فوق‌برنامه، سینما، استخر، کلاسهای نقاشی، تئاتر و موسیقی، امکانات ورزشی، مسافرت‌های علمی و نظایر آن فراهم گردیده بود. حتی برای بعضی مسافرت‌های علمی رفت و آمد دانشجویان با هزینه‌ی دانشگاه و با هواپیما انجام می‌گردید که در آن زمان امری تجملی و لوکس به شمار می‌آمد (حتی امروزه هم رفت و آمد دانشجویان با هواپیما و به هزینه‌ی دانشگاه معمول نیست). تقریباً همه‌ی دانشجویان و به بهانه‌های مختلف کمک هزینه‌ی تحصیلی (در ابتدا ماهی ۱۵۰۰ ریال که در آن زمان مبلغ قابل توجهی بود زیرا اجاره‌ی یک منزل بزرگ و خوب در شیراز بیش از ۲۰۰۰ ریال نبود) پرداخت می‌شد. رتبه‌ی اول تا سوم کلاسها، فعالان در ورزش، هنر و فعالیتهای فوق‌برنامه همه کمک‌هزینه می‌گرفتند. کار دانشجویی که عملاً کار نبود نیز باعث دریافت کمک‌هزینه می‌شد. سلف سرویس بهترین غذا را با نازلترین قیمت در اختیار دانشجویان قرار می‌داد. خوابگاهها عملاً مجانی بودند زیرا مبلغ بسیار مختصر حق استفاده از خوابگاه را نیز دانشجویان نمی‌پرداختند و کسی هم پیگیری نمی‌کرد.

هرچند که افزایش امکانات رفاهی کاملاً مستقل از مسائل سیاسی نبود، اما دلایل مهم دیگری نیز داشت. اصولاً رژیم و به خصوص شخص شاه به این دانشگاه اهمیت زیادی می‌دادند. شاه می‌خواست این دانشگاه که نام او را بر خود داشت از هر جهت برجسته و ممتاز باشد، چه از نظر علمی و چه از نظر امکانات رفاهی و مادی. از طرفی شیراز شهری مورد توجه شاه بود زیرا همه‌ی مهمانان او بعد از تهران سفری به شیراز می‌کردند تا به دیدن آثار باستانی تخت‌جمشید بروند و لذا وجود یک دانشگاه معتبر و به طور کلی پیشرفت شیراز برای وی اهمیت داشت. از سوی دیگر آمریکاییها نیز که به دنبال توسعه‌ی نفوذ و فرهنگ خود در ایران بودند طبعاً تمایل داشتند که این دانشگاه، دانشگاهی نمونه باشد و بدیهی است که هر نوع پیشرفت فرهنگی و علمی نیاز به وجود حداقلی از رفاه دارد. علاوه بر همه‌ی اینها شیراز به دلیل موقعیت خاص تاریخی و فرهنگی به عنوان یک قطب فرهنگی انتخاب شده بود. سابقه‌ی تاریخی و ادبی شیراز، وجود آثار باستانی متعدد در شهر و نزدیک به آن، وجود مزار حافظ و سعدی و عواملی نظیر اینها و نیز مواردی که در بالا اشاره شد در مجموع باعث توجه رژیم و به خصوص شخص شاه به این شهر بود. به خاطر دارم که در زمان تحصیل ما در دبیرستان، استانداری به نام پیراسته برای فارس تعیین گردید. یکی

از وظایف او سروسامان دادن به شهر بود. او تمام باغچه‌های کنار خیابانها را گلکاری کرد (البته به هزینه‌ی مغازه‌داران، یعنی هر مغازه‌دار موظف بود باغچه‌ی جلو مغازه‌ی خود را گلکاری کند و برای جلوگیری از خراب شدن گلها دور باغچه را می‌بایست نرده‌کشی کند که بسیاری از این نرده‌ها تا به امروز باقی است.) نانواییها، قصابیها و مراکز ارائه‌ی مواد غذایی می‌بایست با کاشی سفید کاشیکاری شوند. آسفالت خیابانها را تجدید کرد. تمام گداها را از سطح شهر جمع‌آوری کرده و به مرکزی در باجگاه (اردوی بازپروری که در آن زمان مردم به آن گداخانه می‌گفتند) فرستاد. قوانین راهنمایی و رانندگی را به طور جدی به اجرا گذاشت. خیابانها خط‌کشی شدند. حتی عابران پیاده می‌بایست فقط از محل خط‌کشی عبور کنند و در غیر این صورت جریمه می‌شدند و اگر از پرداخت جریمه سر باز می‌زدند آنها را با کامیون به خارج شهر (نزدیک پل فسا) برده و رها می‌کردند تا مجبور شوند پیاده و با پرداخت کرایه به شهر برگردند. از متمولان و پولداران شهر برای سروسامان دادن به شهر پول می‌گرفت. ظاهراً داوطلبانه اما اگر کسی از پرداخت پول خودداری می‌کرد سروکارش به گداخانه می‌افتاد (!) و بدیهی است که پس از یک شب اقامت در گداخانه به ناچار کمک داوطلبانه (!) را پرداخت می‌کرد. هدف از تمام این کارها نظافت و زیبایی شهر بود که در کانون توجه رژیم قرار داشت.

کاخهای قدیمی شیراز خریداری و یا تصاحب شده و در اختیار دانشگاه قرار گرفت. از جمله کاخ و باغ مشهور به باغ ارم که با هزینه‌ی زیاد و به طرز زیبایی تعمیر و گلکاری و محوطه‌سازی گردید و بیشتر به اقامتگاه شاه در هنگام سفرهایش به شیراز اختصاص یافت که البته علم در زمان ریاست دانشگاه و یا وزارت دربار گاهی از آن استفاده می‌کرد. (باغ ارم قبلاً متعلق به خوانین قشقایی بود و ظاهراً مدتی به عنوان گرو بدهیهای مالیاتی آنها در اختیار دولت قرار گرفت. بعداً مقرر شد که بازسازی شده و به شکل فعلی درآید. ناصرخان یا خسروخان قشقایی آن را به دانشگاه شیراز اهداء کردند و روغن ریخته را نذر امامزاده کردند.) کاخ دیگر نارنجستان قوام بود که به دانشگاه شیراز واگذار گردید و پس از بازسازی تبدیل به مؤسسه‌ی آسیایی گردید و کتابخانه‌ی پرفسور پوپ به آنجا منتقل شد. خوشبختانه هنوز این دو کاخ در اختیار دانشگاه شیراز قرار دارند و هرچند در کاربری آنها تغییراتی داده شده ولی به هر حال حفظ و حراست شده‌اند و مورد توجه مردم شیراز و ایرانگردان و جهانگردان می‌باشند.

یکی از دلایل انتخاب علم به ریاست دانشگاه شیراز نیز همین توجه به رشد این دانشگاه بود زیرا از یک طرف علم در رژیم سابق دارای قدرت و نفوذ فراوان بود که لازمه‌ی پیش بردن برنامه‌های توسعه‌ی دانشگاه بود و از طرفی علم چون دارای همسری شیرازی بود (علم داماد قوام شیرازی بود) به شیراز علاقه و توجه داشت.

* * *

پس از گذراندن دو سال اول دانشگاه که به دوره‌ی «علم و هنر» (بعدها ادبیات و علوم) موسوم بود و بیشتر درسهای عمومی و پایه تدریس می‌شد وارد سال سوم دانشگاه شدیم. در این هنگام دانشکده‌ی مهندسی تأسیس شده بود. ساختمانی که قبلاً از طرف باشگاه نیز برای آموزش نابینایان ساخته شده بود در اختیار دانشکده‌ی مهندسی قرار گرفت که متشکل از یک ساختمان دو طبقه (ساختمان کلاسها در دانشکده‌ی مهندسی شماره‌ی ۱ فعلی) و یک سالن (سالن امیر کبیر فعلی دانشکده‌ی مهندسی) بود. طبقه‌ی اول به دفتر استادان و دبیرخانه اختصاص داشت و طبقه‌ی دوم کلاسها و یک بوفه‌ی کوچک را شامل می‌شد. در انتهای ساختمان نیز یک سالن کوچک و یک زیرزمین وجود داشت که بعدها به موتورخانه و کارگاههای نجاری و لوله‌کشی دانشکده تبدیل شد. سالن کوچک به صورت کتابخانه درآمد و در هنگام ورود ما به دانشکده فقط تعداد ۷۰ جلد کتاب استاتیک در آن وجود داشت. اما به زودی کتابهای زیادی (همه به زبان انگلیسی) خریداری گردید و مقدمات بنای ساختمان جدیدی در زمین مجاور که تا کنار خیابان زند ادامه می‌یافت فراهم گردید. ساختمان جدید دارای تعدادی سالن جهت آزمایشگاهها، تعدادی دفتر برای استادان، اتاق رئیس دانشکده و غیره بود که بعداً طبقه‌ی سومی برای آن ساخته شد که قسمت عمده‌ی آن به کتابخانه اختصاص یافت و قسمت غربی آن در اختیار بخش راه و ساختمان قرار گرفت که هنوز هم در اختیار این بخش است.

اولین رئیس دانشکده دکتر منوچهر وصال بود که استاد ریاضی بود. غیر از او اولین اعضای هیأت علمی دانشکده عبارت بودند از دکتر جواد فراتی (راه و ساختمان)، دکتر نقدی (مکانیک)، دکتر ایدون (شیمی) و به فاصله‌ی کوتاهی از آن در سال بعد دکتر رازانی (راه و ساختمان)، دکتر نورانی (راه و ساختمان)، دکتر معیری (مکانیک)، دکتر مودت (برق)، دکتر جدبابایی (شیمی)، مهندس لشکری (ساختمان)، مهندس مجتهدی (ساختمان). بقیه‌ی استادان در سال سوم و چهارم تحصیل ما همه آمریکایی و انگلیسی بودند^۱ مثل: دیویس آمریکایی (Davis) (ساختمان)، دویلانس (مکانیک و ساختمان) انگلیسی، مک کوی آمریکایی (ساختمان) (بعد از سال پنجم و برای دوره‌ی فوق لیسانس استاد من بود) و غیره.^۲

۱- ضمناً تعدادی استاد انگلیسی از طریق طرح سپاه صلح آمریکا (Peace Corp) به ایران اعزام شده بودند نیز وجود داشتند. در رشته‌های برق و شیمی نیز تعدادی استاد خارجی حضور داشتند.

۲- بعدها استادان دیگری استخدام شدند مثل: دکتر قهرمانی (ساختمان)، خانم استری-ن (معماری-ساختمان)، دکتر طاهری (شیمی)، دکتر شهبازی (ساختمان)، دکتر جواندل (ساختمان)، دکتر فرشاد (ساختمان)، دکتر مستقل (ساختمان)، دکتر احمدی-ه (مواد)، دکتر خجسته‌بخت (ساختمان)، دکتر بهادری (مکانیک)، دکتر منعمی (ساختمان)، آقای نفری استاد ریاضیات و فیزیکی مهندسی که بیشتر فیزیکی اتمی و نسبیت (!) به ما درس می‌داد.

سال سوم دروس عمدتاً مشترک بودند و درسهایی داده می‌شدند که همه‌ی رشته‌ها باید آن را می‌گرفتند مثل ریاضیات مهندسی، استاتیک، مقاومت مصالح، موازنه (Material Balance)، الکتربسیته‌ی عمومی و

افتتاح رسمی دانشکده توسط شخص شاه چند ماه پس از گشایش صورت گرفت. پس از سال سوم و از ابتدای سال چهارم، رشته‌ها تفکیک می‌گردید که در آن هنگام فقط سه رشته تأسیس شده بود: مهندسی راه و ساختمان، مهندسی برق و الکترونیک و مهندسی شیمی. (مهندسی مکانیک یک سال پس از آن تأسیس شد و مهندسی مواد چند سال بعد و مهندسی کامپیوتر پس از آن).

در سال اول تأسیس، تعداد کل دانشجویان دانشکده‌ی مهندسی کمتر از ۴۰ نفر بود که از این تعداد ۶ نفر در رشته‌ی مهندسی شیمی، ۶ نفر در رشته‌ی مهندسی برق و بقیه در رشته‌ی مهندسی ساختمان وارد شده بودند. من ابتدا داوطلب رشته‌ی برق و الکترونیک بودم اما در همان هفته‌ی اول متوجه شدم که به این رشته علاقه‌ای ندارم و تغییر رشته داده به رشته‌ی مهندسی ساختمان رفتم. در بین این دانشجویان تنها یک دختر وجود داشت (همسر من، مینو نعمت‌اللهی). اصولاً تعداد دختران در دوره‌ی ما زیاد نبود (حدود ۱۷ نفر بین ۲۰۰ نفر). آشنایی من با همسر من در ابتدا در حد یک همکلاسی بود اما رفتار و شخصیت او به زودی مرا جذب کرد و مدتی بعد از طریق شوهر خواهر او که با او در جلسات مذهبی (که بعداً شرح آن را خواهم داد) آشنا شده بودم با خانواده‌شان آشنا شدم. به مرور علاقه‌ی من به او بیشتر می‌شد و در نهایت به این نتیجه رسیدم که اگر نتوانم با او ازدواج کنم با هیچکس دیگری ازدواج نخواهم کرد زیرا او را از همه نظر برتر از دیگران می‌دیدم. در واقع این علاقه به تدریج به یک عشق عمیق و پاک تبدیل شده بود. در آن روزها که زندگی من به خاطر بیماری پدرم، مشکلات مادی و سرپرستی خانواده بسیار سخت بود تنها انگیزه‌ی فعالیت من همین علاقه بود. رویهم‌رفته همسر من در زندگی من بسیار مؤثر بود و در تمام مراحل زندگی مهمترین نقش را در زندگی من داشت.

همانطور که قبلاً گفتم پدرم به بیماری سرطان دچار شده بود. در سال اول دانشکده که بودم دو بار روی او عمل جراحی کردند و هر بار مدتی در بیمارستان و مدتی در منزل بستری بود. با توجه به اینکه برادر بزرگم در تهران زندگی می‌کرد سرپرستی خانواده به عهده‌ی من بود. در واقع من نقش پدر و خواهرم که دو سال از من کوچکتر بود نقش مادر خانواده را داشته، دو برادر کوچکتر و یک خواهر کوچکم نیز تحت سرپرستی ما بودند. کم‌کم بیماری پدرم چنان شدید شد که نگهداری او در منزل امکان‌پذیر نبود و به ناچار در بیمارستان وزارت راه به طور دائمی بستری شد و یکی از آشنایان که پیرمردی از اقوام پدرم بود روزها نزد او در بیمارستان می‌ماند و ما هم در طول روز هروقت می‌توانستیم نزد پدرم می‌رفتیم. زندگی در این روزها برای من و برادرها و خواهرهایم خیلی غمبار و پرانده بود. من که بزرگتر از همه بودم هجده نوزده‌ساله بودم و کوچکترین خواهرم نه سال بیش نداشت. به تدریج

پزشکان از معالجه‌ی پدرم ناامید شدند و ما می‌دانستیم که مرگ او نیز مثل مرگ مادرمان (که هفت سال پیش از او به مرض سرطان فوت کرد) قطعی است. دو سه ماه قبل از فوت پدرم خانه‌ی خودمان را که اجاره‌ای بود تخلیه کرده و به منزل عمومی رفتیم. هنوز حقوق پدرم را پرداخت می‌کردند و هرچند زیاد نبود اما به هر حال برای مخارج ما کافی بود. در این ایام از دانشگاه نیز کمک هزینه‌ی تحصیلی (به خاطر رتبه‌اولی) دریافت می‌کردم و برنده‌ی یک بورس تحصیلی (به خاطر وضعیت ممتاز تحصیلی‌ام) نیز شدم. این بورس از یک بنیاد فرهنگی آمریکایی (فکر کنم بنیاد فولبرایت بود) در اختیار یک بنیاد فرهنگی ایران (فکر می‌کنم بنیاد البرز) گذاشته شده بود تا به تعدادی از دانشجویان برجسته‌ی ایرانی داده شود. ابتدا برای دانشگاه ما مبلغ آن ۳۰۰۰ دلار تعیین شده بود ولی بعد آن را به دو نفر اختصاص دادند و در نتیجه ۱۵۰۰ دلار به من (البته معادل ریالی) از طرف دانشگاه داده شد.

در بهار سال ۱۳۴۳ که در سال دوم دانشکده بوم پدرم فوت کرد. چون همانطور که قبلاً گفتم پدرم مدتی کار اداری را رها کرده و سپس مجدداً وارد اداره‌ی راه شده بود و به صورت پیمانی و نه رسمی کار می‌کرد و لذا پس از فوت او حقوقش را قطع کردند. مدتی (حدود چند ماه) قبل از فوت پدرم خواهرم با یکی از فامیلهای مادریمان (پسر عموی مادرم) ازدواج کرده بود و حالا ما چهارنفر بودیم، من و دو برادر و یک خواهرم. من و برادر کوچکترم در شیراز ماندیم و برادر بزرگم، برادر کوچکتر دیگرمان و خواهر کوچکمان را به تهران نزد خود برد. اما من دیگر حاضر به اقامت در منزل عمومی نبودم زیرا چون حقوق پدرم قطع شده بود نمی‌خواستم سربار کسی باشم و از طرفی هرچند مشکل بود امکان پیدا کردن کار وجود داشت.

موضوع را با برادرم در میان گذاشتم و به او گفتم که من می‌خواهم از منزل عمومی بروم و نمی‌دانم چه پیش خواهد آمد. ممکن است با سختیهای زیادی مواجه شوم فعلاً با تو کل به خدا این کار را می‌کنم اما هرچه برایم پیش آید برایم مهم نیست. به او گفتم که او مجبور نیست همراه من بیاید اما اگر می‌خواهد بیاید باید آماده‌ی تحمل سختی و گرسنگی هم باشد. برادرم درحالی که به گریه افتاده بود گفت تو اگر به جهنم هم بروی با تو خواهم آمد. بدون تو یک لحظه هم در اینجا نمی‌مانم.

یکی دو روز به دنبال اتاق گشتیم. اما نمی‌دانم چه طور شد که خاله‌ام از این جریان باخبر شد. این زن که در واقع خاله‌ی واقعی من نبود و خاله‌ی ناتنی حساب می‌شد زن بسیار با محبت و شریفی بود ولی از بچگی با مادرم بزرگ شده بود و بسیار به مادرم علاقه داشت و پس از مرگ او به ما هم خیلی محبت داشت. واقعاً پس از مادرم بیش از هر کس دیگر به ما محبت داشت. اصولاً او و خانواده‌اش همه بسیار مهربان و خوش‌قلب بودند. ضمناً خانواده‌ی ثروتمندی هم بودند و در آن زمان از خانواده‌های بسیار ثروتمند به حساب می‌آمدند. شوهر خاله‌ام که از معماران معروف شیراز بود علاوه بر خانه‌ای که در آن زندگی می‌کردند باغی در قصرالدشت داشت که خانه‌ی مجللی در آن ساخته بود و اقامتگاه تابستانی آنها

بود، علاوه بر آن خانه‌ی بسیار بزرگی در باغ ناری شیراز ساخته بود و تعدادی نیز خانه‌های معمولی داشت که برای فروش ساخته بود و بعضی هنوز خالی بود. خاله‌ام اصرار داشت که خانه‌ای در اختیار من بگذارند اما قبول نکردم. بالاخره پیشنهاد و اصرار کردند که حداقل از طبقه‌ی بالای دفتر کار شوهرخاله‌ام استفاده کنم. دفتر کار شوهرخاله‌ام در خانه‌ای قدیمی اما در کنار خیابان قرار داشت که طبقه‌ی پایین آن دفتر کار او بود و اتاقهای داخلی آن و حیاط آن را در اختیار خانواده‌ای گذاشته بود که بدون پرداخت اجاره در آن زندگی می‌کردند. در بالای دفتر کار، سه اتاق وجود داشت که با پله‌ای از خیابان به آن وارد می‌شدند و در جداگانه داشت. یک اتاق آن به صورت دفتر کار شرکتی بود که با شوهرخاله‌ام در یک قرارداد ساختمانی شریک بود. اتاق دیگر آن در اختیار جوانی بود که برای آن شرکت کار می‌کرد (علیرضا حنفی) و در واقع نماینده‌ی شرکت بود و اتاق دیگر خالی بود و عملاً هیچ استفاده‌ای از آن نمی‌کردند. خاله و شوهرخاله‌ام که اخلاق مرا می‌دانستند استدلال می‌کردند که این اتاق برای آنها و هیچکس دیگری قابل استفاده نیست زیرا به خاطر قراردادن روی دفتر کار آنها و کنار دفتر شرکت همکاران آنها نمی‌تواند آن را به کسی واگذار کنند و اگر من از آن استفاده کنم هیچ تحمیلی به کسی نخواهد بود. بالاخره با اصرار آنها و اینکه پذیرفتنی بود که این اتاق استفاده‌ی دیگری ندارد قبول کردم و با برادرم به آنجا نقل مکان کردیم. البته بعد از یکی دو ماه آن شرکت آنجا را تخلیه کرد و کارمند آنها هم که بسیار جوان خوبی بود و اهل تهران به تهران بازگشت و در نتیجه طبقه‌ی بالا و هرسه اتاق در اختیار ما قرار گرفت.

مدتی بیش از یک سال در این منزل بودیم (نزدیک به دو سال). در این مدت تنها درآمد من از کمک‌هزینه‌ی رتبه‌اولی دانشکده و نیز کمک‌هزینه‌ای جهت کار در کتابخانه‌ی دانشکده بود که جمعاً حدود ۳۰۰ تومان می‌شد که البته در آن موقع برای اداره‌ی یک زندگی دانشجویی کافی بود. بعد از مدتی برادرم جهت آماده شدن برای کنکور دانشگاه به تهران نزد برادر بزرگم رفت و برادر کوچکترم کرامت به شیراز نزد من آمد.

از سال چهارم رشته‌ها تفکیک می‌شد و همان طور که قبلاً گفتم من وارد رشته‌ی ساختمان شدم. در آن هنگام دکتر فراتی رئیس بخش بود و چون من رتبه اول دانشکده بودم از آمدن من به رشته‌ی ساختمان استقبال کرد. همیشه در درسهای او نیز نمره‌ی ماکزیمم را داشتم و او مرا به عنوان بهترین دانشجوی دانشکده می‌شناخت و اغلب می‌گفت: «من به استعداد شما ایمان دارم.» در آن هنگام اولین سری ساختمانهای جدید دانشگاه در کوی ارم و باجگاه (دانشکده‌ی کشاورزی) شروع شده بود و دکتر فراتی ناظر کل این ساختمانها بود. او پس از ورود من به بخش ساختمان مرا به عنوان ناظر به کارگاه معرفی کرد و من به زودی توانستم در امر نظارت کارگاه تسلط پیدا کنم هرچند که دانشجوی رشته‌ی ساختمان که تازه شروع شده بود، بودم. برای کار نظارت ماهانه ۳۰۰ تومان به من پرداخت می‌شد که با ۱۵۰ تومان کمک‌هزینه‌ی رتبه اولی جمعاً درآمد من به ماهی ۴۵۰ تومان می‌رسید. به تدریج دانشجویان دیگری هم

برای کمک به نظارت معرفی شدند که البته هدف دکتر فراتی بیشتر آن بود که این دانشجویان کار یاد بگیرند و همه‌ی آنها زیر نظر من کار می‌کردند.

در اوایل سال پنجم دانشکده بودم که روزی در منزل خاله‌ام مشغول صحبت بودیم. در آن زمان یکی از سرگرمی‌های جوانها و نیز بزرگترها مسخره کردن و بدویبراه گفتن به مقامات رژیم حاکم مثل نخست‌وزیر و شاه و وزیران و وکلای مجلس و غیره بود. آن روز من و پسرخاله‌ام که در آنجا حضور داشت طبق معمول مشغول بدگویی و انتقاد از رژیم شدیم. جالب بود که این پسرخاله‌ام با وجود اینکه در خانواده‌ای مرفه بزرگ شده بود سخت با رژیم دشمن بود. برعکس پدرش یعنی شوهرخاله‌ام که از انتقادات شدید ما ناراحت شده بود به حالت اعتراض گفت: «پدر شما هم همیشه از این صحبتها می‌کرد اما آخر چه نتیجه‌ای گرفت؟» هرچند که او از گفتن این جمله منظوری نداشت و شاید هم هدفی خیرخواهانه داشت که ما را از تندروی سیاسی برحذر دارد اما چون نام پدرم را به میان آورد سخت ناراحت شدم. (پدرم همیشه علناً از رژیم انتقادهای شدید می‌کرد و دشمن سرسخت شاه بود.) از فردای همان روز به جستجوی خانه و منزل پرداختم و ظرف دو روز طبقه‌ی بالای منزل کوچکی را در خیابان آریا اجاره کردم و بدون خبر و بی‌سروصدا خانه‌ی قبلی یعنی طبقه‌ی بالای دفتر شوهرخاله‌ام را ترک کردم و پس از تخلیه‌ی آن کلید را به دفتر آنها سپردم. خاله و شوهر خاله‌ام پس از اطلاع از موضوع سعی بسیار کردند که مرا برگردانند اما به هیچ عنوان قبول نکردم و از آن پس در این منزل جدید اقامت کردیم. زندگی در این منزل بسیار سخت بود. در واقع دو اتاق کوچک بود با دیوارهای نازک و پنجره‌ای سراسری و بزرگ که به خصوص در هنگام گرما زندگی در آن طاقت‌فرسا بود. با افزوده شدن اجاره به مخارج و نیز تأمین مخارج برادرم، درآمدم به زحمت کفاف مخارج را می‌داد. به خصوص اگر پرداخت حق‌الزحمه‌ی نظارت و کمک‌هزینه به تأخیر می‌افتاد زندگی خیلی مشکل می‌شد. یادم می‌آید که یک شب فقط ۲۰ ریال داشتم و چون این مبلغ برای شام دو نفر کافی نبود آن را به برادرم دادم تا برود شام بخورد و به او گفتم که من شام خورده‌ام. تصادفاً آن شب بسیار گرسنه بودم و هیچ چیز خوراکی هم در خانه نبود. آخر سر در یک پاکت در گوشه‌ی اتاق کناره‌های خشک نان را که معمولاً در یک پاکت می‌ریختیم پیدا کردم و با کمی شکر که هنوز موجود بود و آب به عنوان شام خوردم.

به هر حال زندگی هرچند به سختی می‌گذشت اما همیشه طوری رفتار می‌کردم که کسی متوجه سختیهای زندگی من نشود.

مطالعه و بزرگ شدن با کتاب، تأثیر افکار تند سیاسی پدرم، سختیهای زندگی و بالاخره محیط روشنفکری دانشگاه به تدریج مرا به جریانهای سیاسی کشاند. در آن زمان یعنی سالهای دهه‌ی ۴۰ دو جریان عمده‌ی سیاسی در دانشگاهها وجود داشت: جریان چپ و جریان ملی-مذهبی. البته در کنار اینها جریانهای فکری دیگری هم بودند مثل روشنفکران لائیک که بیشتر به کارهای ادبی و هنری می‌پرداختند

و یا مذهبیان سنتی که تعدادشان زیاد نبود یا لاقلاً تجمعی نداشتند و مهمترین فعالیت آنها مبارزه با بهائیه بود که در انجمن ضدبهائی متشکل شده بودند و عوامل رژیم در آنها نفوذ داشته و آنها را تشویق هم می کردند (به منظور اینکه مذهبیها را که به هر حال وجود داشتند درگیر مبارزه‌ای کنند که جنبه‌ی سیاسی نداشت). عده‌ای هم که در واقع اکثریت را تشکیل می دادند به دنبال امور روزمره و تفریحات جاری بودند. رژیم حاکم سعی می کرد که جز برای چپیها و ملی-مذهبیها برای بقیه امکانات لازم را برای فعالیت دلخواهشان فراهم آورد. از این رو امکانات ورزشی، هنری، ادبی، درسی و تفریحی و از این قبیل را گسترش می دادند.

اما جالب بود که سیاسیها در همه‌ی این امکانات نفوذ می کردند. در آن زمان معاون علم شخصی بود به نام امیرمتقی که می گفتند قبلاً در سازمان جوانان حزب توده بوده و بعداً به خدمت رژیم درآمده است. حتی عده‌ای او را از مهره‌های عمده‌ی ساواک می دانستند. به هر حال درست یا غلط هرچه بود دارای قدرت زیادی بود و مورد اعتماد کامل شخص علم. به طوری که پس از رفتن علم به وزارت دربار، او هم مقامی در وزارت دربار به دست آورد. امیرمتقی برای سرگرم کردن و مشغول کردن دانشجویان فعالیت زیادی می کرد. رشته‌های مختلف ورزشی را گسترش داد (که البته خود این کار بد نبود اما هدف او بیشتر سرگرم کردن دانشجویان بود). به عده‌ی زیادی از دانشجویان کمک هزینه‌ی تحصیلی می پرداخت. انجمن فیلم و سینما درست شد و بهترین فیلمها را به طور اختصاصی برای دانشجویان نمایش می دادند. در واقع همه‌ی امکانات دانشگاه و پول فراوان در اختیار او بود. مرکزی به نام «مرکز دانشجویان» یا Student Center به راه انداخته بود که ابتدا در یک ساختمان قدیمی در خیابان فردوسی (که اکنون در اختیار مخابرات است) بود ولی به زودی به ساختمان دیگری که حیاط و فضای سبز بزرگی هم داشت در کوچه‌ی شهرداری سابق (منشعب از خیابان زند و منتهی به فردوسی) نقل مکان داد. در این مرکز بخشهای مختلف فیلم، موسیقی، آموزش موسیقی و غیره وجود داشت. کتابخانه‌ای هم توسط دانشجویان سیاسی در آن راه اندازی شد که من و چند نفر دیگر مسؤول آن بودیم و هرچند ساعت یکی از ما در آنجا حضور می یافت. بیشتر کتابها روشنفکری بود اعم از داستان، تاریخ، کتب هنری، کتب اجتماعی و سیاسی و شعر و ادبیات. در واقع این کتابخانه یکی از پاتوقهای دانشجویان سیاسی و ضمناً محل رد و بدل کردن کتب سیاسی ممنوعه نیز بود. در آن دوران دانشجویان ملی-مذهبی و چپی با هم در امور سیاسی همکاری داشتند و هوای همدیگر را در مقابل رژیم داشتند. ضمناً در بیشتر فعالیتهای دانشجویی شرکت داشتند. از امکانات ورزشی استفاده‌ی زیادی می کردیم زیرا در آنجا می شد با دانشجویان رشته‌های مختلف که اغلب به امور سیاسی هم سمپاتی داشتند آشنا شد. من به ورزشهای کوهنوردی و والیبال علاقمند بودم. تابستانها هم استخرهای شنا برقرار بود. در منزل هم تمرین وزنه برداری می کردم. اما سیاسی ترین رشته‌ی ورزشی همان کوهنوردی بود که اغلب شرکت کنندگان در آن از مخالفان رژیم و دارای تفکرات سیاسی بودند.

در مرکز دانشجویان، علاوه بر دانشجویان سیاسی، دانشجویان غیرسیاسی هم رفت و آمد می‌کردند زیرا برای وقت گذرانی آنها و نیز معاشرت دخترها و پسرها و نیز ژست روشنفکری گرفتن محل مناسبی بود. و همین باعث می‌شد که گاه درگیریها و حوادثی به وجود آید. یادم است یک شب در مرکز دانشجویان یک فیلم آمریکایی ضدویتنام نشان می‌دادند (در آن سالها جنگ ویتنام در اوج خود بود). من و مهدی محصل (که در آن دوران دانشجوی پزشکی بود) از کتابخانه به محل نمایش فیلم در محوطه‌ی مرکز آمدم. فیلم به اصطلاح بدیهای (!) ویت‌کنگها را نشان می‌داد. در بخشی از فیلم پلی را نشان می‌داد و می‌گفت که ارتش آمریکا تا به حال سیزده بار این پل را به خاطر مردم ویتنام ساخته و هربار ویت‌کنگها آن را خراب کرده‌اند! لابد توقع داشتند که ویت‌کنگها پل را جارو و آب‌پاشی کنند تا ارتش آمریکا تانکها و زرهپوشهایش را به راحتی از روی آن عبور دهد! به هر حال ما خیلی از این فیلم لجمان گرفت. به مهدی گفتم بیا نمایش فیلم را متوقف کنیم. گفت چگونه؟ گفتم برق را قطع می‌کنیم. رفتن سراغ کنتور و قطع برق از آنجا عملی نبود زیرا نگهبان مرکز می‌دید. لذا حلقه‌ی فلزی دسته کلید خود را به صورت یک سیم نعلی شکل درآوردم. سپس قسمت وسط آن را با دستمال گرفتم و آن را در یکی از پریزهای برق داخل ساختمان فرو کردم. جرقه‌ی شدید و صدای مهیبی کرد و برق قطع شد و تا برق را وصل کنند مدتی طول کشید و اوضاع قره‌قاپی شد. ما هم خود را داخل جمعیت کردیم و از به هم ریختگی حظ می‌کردیم. یکبار دیگر در سالن زیر زمین مرکز که پنجره‌های بالای آن به حیاط باز می‌شد و آن را به صورت دیسکو درآورده بودند عده‌ای پسر و دختر دانشجوی مشغول رقص بودند. یکی دو تا از بچه‌های چپی (یکی از آنها دکتر هوشداران بود که در آن موقع دانشجوی پزشکی بود و بعدها جریان را برای من تعریف کرد) سطلی را پر از آب و دوده‌ی بخاری کرده و از پنجره به داخل زیرزمین روی دخترها و پسرها ریخته بودند. قشقرقی به پا شده بود و مرکز را برای دستگیری آنها از طرف پلیس حراست دانشگاه محاصره کرده بودند اما آنها توانسته بودند از روی دیوار فرار کنند. خلاصه هر کسی ساز خود را می‌زد. عده‌ای از دانشجویها بیشتر وقتشان به دختربازی و قماربازی می‌گذشت. از همه جالبتر (و شاید مضحکتر) آنهایی بودند که زیادی ادعای روشنفکری داشتند و خود را اگزیستانسیالیست، نیهیلیست و ... می‌دانستند و از همه قماشی داخل آنها بود. عده‌ای شان ادای قهرمانان داستان پدران و فرزندان ایوان تورگنیف را درمی‌آوردند (بدون آنکه به سرانجام قهرمانان این داستان توجه داشته باشند). چند نفرشان را می‌شناختم که آپارتمانی (در واقع طبقه‌ی دوم یک خانه که طبقه‌ی اول آن را چند مغازه تشکیل می‌داد) در یکی از خیابانهای شیراز اجاره کرده بودند. این آپارتمان به همه چیز شبیه بود غیر از یک محل زندگی. وقتی وارد آن می‌شدی از ابتدای پله‌ها تا تمام سطح اتاقها همه چیز پخش و پلا بود: نوار ضبط، صفحه‌ی گرام، کتاب، ته‌سیگار، پوست میوه، ظرفهای نشسته، نان خشک، غذاهای مانده‌ی کپک‌زده، مداد، خودکار، کاغذ، لباس و غیره. یک بخاری علاءالدین در وسط اتاق اصلی بود که گاهی بخاری بود، گاهی اجاق،

گاهی صندلی و وقتی خاموش بود غیر از صندلی سطل آشغال هم بود و زیرسیگاریهای پر شده را داخل آن خالی می کردند! در یک گوشه یکی ویولن می زد، در گوشه‌ی دیگر چند نفر بحث می کردند: از کامو، سارتر، جنگ ویتنام، کارگرانی که همه‌ی زندگیشان در دستشان جا می گیرد، اینکه زندگی فقط یک لحظه است و غیره.

با همه‌ی اینها اغلب دانشجویان غیر از قماربازها و تعداد قلیلی از زیادی روشنفکرها، درسشان را می خواندند و به موقع یا با اندکی تأخیر فارغ‌التحصیل می شدند و پس از فارغ‌التحصیلی برای اکثریت قریب به اتفاق آنها زندگی شکل دیگری پیدا می کرد و با دسترسی نسبتاً ساده به شغل و امکانات رفاهی همه‌ی تفکرات دانشجویی فراموش می شد.

شروع فعالیت سیاسی من از انجمن اسلامی دانشگاه شروع شد. قبل از آن که به شرح این جریان بپردازم ابتدا باید زمینه‌های فکری خود را در سالهای قبل از آن توضیح دهم. در خانواده‌ی ما پدرم چنانکه قبلاً گفتم شدیداً ضد رژیم بود و ما هم زیاد تحت تأثیر افکار او بودیم. اما پدرم هرچند ضد مذهب نبود اما زیاد هم مذهبی نبود. برخلاف او، مادرم شدیداً مذهبی بود و همین و البته محیط مذهبی جامعه تأثیرات عمده‌ای بر ذهن ما داشت. برادر بزرگم منوچهر مرید پر و پافرص آیت‌الله دستغیب بود و هر شب به مسجد جامع (جمعه) [عتیق] که نزدیک به منزل ما بود می رفت و حتی بعداً (چون علاقمند به ادبیات و اهل مطالعه و نوشتن نیز بود) شروع کرد به تندنویسی صحبت‌های آیت‌الله دستغیب و سپس چاپ آنها به صورت کتاب. که دو یا سه کتاب بدین ترتیب چاپ شد و چون بعداً به تهران رفت پسر بزرگ آیت‌الله دستغیب (سید هاشم دستغیب) کار ادامه‌ی چاپ سخنان پدرش را بر اساس همان دستنوشته‌های برادرم ادامه داد. برادرم کتابخانه‌ای هم در مسجد جامع در ساختمان وسط آن که دارالمصحف نامیده می شد برپا کرده بود که من هم در این زمینه به او کمک می کردم. به هر حال رویهم رفته جو منزل ما حتی پس از فوت مادرم مذهبی بود.

در سالهای اول دانشکده من بیشتر به علوم توجه داشتم و به خصوص به ریاضیات، فیزیک، فلسفه و تاحدودی افکار عرفا گرایش یافتم. مطالعه در زمینه‌های مختلف ادبی، داستان، تاریخ و غیره نیز باعث شده بود که دیگر در یک جهت خاص فکر نکنم بلکه علاوه بر حفظ اعتقادات و جهان‌بینی مذهبی، حالت جستجوگری را داشتم که می خواهد از همه چیز سردر بیاورد.

در ضمن مطالعات مختلف با کتب مهندس بازرگان آشنا شدم که البته دلیل عمده‌ی آن برخورد علمی مهندس بازرگان با مبانی مذهبی بود و دلیل دیگر آن سیاسی بودن مهندس بازرگان که اتفاقاً در آن ایام در زندان به سر می برد. ابتدا کتاب «عشق و پرستش، یا ترمودینامیک انسان»، سپس کتاب «راه طی شده» و پس از آن تمام کتب او را مطالعه کردم. روش مهندس بازرگان در ارائه‌ی مطالب درست همان چیزی بود که شخصی مثل مرا می توانست جذب کند. یعنی روشی که از علم بهره می گرفت، رو به مذهب

داشت و از همه مهمتر، انسانی بود. زندگی خود بازرگان نیز بر جذابیت نوشته‌هایش می‌افزود. کتاب «ذره‌ی بی‌انتها»ی بازرگان که آن را در زندان نوشته بود برای من بسیار خواندنی بود زیرا راهی می‌گشود برای حل بسیاری از سؤالات موجود در ذهن من.

در آن دوران تعدادی از همفکران و پیروان تفکر بازرگان و نیز برخی از علاقمندان به مسائل مذهبی در قالب نو، در تهران انجمنی برپا کرده بودند به نام انجمن اسلامی مهندسان و پزشکان، که هرچند مخفیانه نبود اما هرکسی را هم به آنجا دعوت نمی‌کردند. جلسات هم هر هفته یا دو هفته در خانه‌ی یک نفر برگزار می‌شد یعنی جای ثابتی نداشت. تعدادی از مهندسان و پزشکان در شیراز نیز مشابه چنین انجمنی را بنیاد نهادند و من نیز توسط چند تن از دوستان به این انجمن دعوت شدم. مثل تهران، در شیراز نیز هر هفته یک شب انجمن تشکیل می‌شد. هرچند اعضای آن همه از مهندسان و پزشکان نبودند اما اکثر آنها را مهندسان و پزشکان و یا دانشجویانی مثل من تشکیل می‌دادند. تعداد کل افراد شرکت‌کننده کمتر از ۴۰ نفر بود که در تمام جلسات هم همه شرکت نمی‌کردند و اغلب جلسات با ۲۰ تا ۳۰ نفر تشکیل می‌شد. عده‌ای از اعضای این انجمن عبارت بودند از: مهندس علی آیت‌اللهی و برادرش که او هم مهندس بود، مهندس بهمن‌پور، مهندس رجبعلی طاهری (که عضو ثابت انجمن بود و در تمام جلسات شرکت می‌کرد)، دکتر عباس زمانی (که آشنایی من با خانواده‌ی همسر من از طریق او شروع شد. او باجناب من است)، عباس کریمی و برادرش که خودش در اداره‌ی اوقاف کار می‌کرد و برادرش دبیر بود (کریمی در جریان انقلاب در یک تیراندازی کشته شد)، مهندس علی محمد ایزدی (که گاهی در جلسات شرکت می‌کرد و یک شب هم همه را به شام به منزلش دعوت کرد)، برادران حق‌نگهدار (که هر دو فرهنگی بودند)، دکتر طاهری (برادر مهندس طاهری) و عده‌ای دیگر که الآن در خاطر من نیست.

موضوع اصلی جلسات تفسیر قرآن بود و البته به همراه بحث‌های حاشیه‌ای که گاهی رنگ سیاسی می‌گرفت. در هر جلسه یک نفر چند آیه از قرآن را تفسیر می‌کرد و سپس رشته‌ی کلام را جهت تفسیر بیشتر همان آیات به تنها روحانی موجود در جلسه می‌سپرد. این روحانی مدتها آقای مجدالدین محلاتی بود و بعدها که او به مسافرت می‌رفت آقای محی‌الدین حائری به جای او دعوت شد که مدتها نیز ایشان به جلسه می‌آمد.

مجدالدین محلاتی پسر آیت‌الله شیخ بهاءالدین محلاتی بود. (از مجتهدان عمده در آن زمان که در سطح کشور معروفیت و طرفدارانی داشت و در شیراز نیز پیروان زیادی داشت. روحانی درستکار، شریف، معتدل ولی مترقی بود.) آقا مجدالدین هرچند به اصطلاح آقازاده بود ولی رفتاری در مجموع صمیمی و دوستانه داشت و روشن‌تر و روشنفکرتر از بسیاری از روحانیان آن موقع در شیراز بود. با بسیاری از روشنفکران دوستی داشت. حتی آنها که با دستگاه سازش کرده بودند نیز احترام او را داشتند. مقامات رژیم نیز در آن دوران چندان مزاحم او نمی‌شدند زیرا از یک طرف مجبور به رعایت شأن پدرش بودند و

از طرفی خود آقامجدالدین هم تندروی نمی کرد. در خانه اش همه جور آدمی رفت و آمد داشت و او با همه به نحوی محترمانه برخورد می کرد. یاد می آید یک روز به اتفاق مهندس علی آیت‌اللهی به منزل آقامجدالدین رفته بودیم. محمد بهمن‌بیگی و مهندس ایزدی هم آنجا بودند. جریان هم از این قرار بود که بهمن‌بیگی از آقامجدالدین تقاضا کرده بود تا مهندس ایزدی را به منزلش دعوت کند تا آنجا با هم صحبت کنند. مأموریت بهمن‌بیگی این بود که مهندس ایزدی را متقاعد کند تا ریاست نهضت پیکار با بی‌سوادی را بپذیرد (شاید هم شغل دیگری در همین زمینه، حالا جزئیات آن دقیقاً در خاطر من نیست). علت هم این بود که در آن زمان رژیم شروع کرده بود به جمع‌آوری تعدادی از روشنفکران نسبتاً باسابقه و خوش‌نام تا بدین‌وسیله اعتبار و آبرو برای رژیم دست و پا کند. مهندس ایزدی قبلاً رئیس دانشسرای عشایری (؟) بود. اما بعداً به دلیل همکاری با مهندس بازرگان و نهضت آزادی، برکنار شده و چند ماهی هم به زندان افتاده بود. اشرف پهلوی در این زمان رئیس نهضت پیکار با بی‌سوادی بود و از بهمن‌بیگی خواسته بود تا مهندس ایزدی را متقاعد به پذیرفتن سمت سرپرست پیکار با بی‌سوادی (استان فارس) کند. خود بهمن‌بیگی هم مدیر تعلیمات عشایری بود. در مقابل اصرار بهمن‌بیگی، مهندس ایزدی امتناع می کرد و می گفت که همکاری با این رژیم همراه با حفظ استقلال در عمل مقدور نیست و آنها می‌خواهند که تابع آنها شوی و در آن صورت دیگر نمی‌توانی خدمت مفیدی انجام دهی. بهمن‌بیگی توضیح می‌داد که او در کار تعلیمات عشایری گامهای مثبتی برداشته و کسی هم مانع او نشده است. اما این استدلال او را هم ایزدی با حمله‌ی تندی پاسخ داد. در آخر بهمن‌بیگی گفت که اگر مهندس ایزدی قبول نکند والا حضرت شخصاً از او خواهند خواست (که معنی‌اش این بود که در آن صورت دیگر امتناع مقدور نیست) اما ایزدی هم با زرنگی پاسخ داد به والا حضرت بگویند که چنین تقاضایی نکنند زیرا من نخواهم پذیرفت (یعنی در آن صورت والا حضرت سبک خواهند شد). بهمن‌بیگی که مأیوس شده بود بالاخره خداحافظی کرد و رفت. آقا مجدالدین هم فقط ناظر گفتگو بود و بعد از رفتن او کار مهندس ایزدی را تأیید کرد. در اینجا برای اینکه حقی ضایع نشود باید به این نکته اشاره کنم که بهمن‌بیگی هم آدم بدی نبود. هرچند با دستگاه سازش کرده بود اما در کار تعلیمات عشایری (که خود هم از آنها بود. از ایل قشقایی) موفق عمل کرد. دانش‌آموزان مدارس عشایری بسیار موفق بودند و روش او برای تعلیم نوسوادان بدیع و ابتکاری بود (شاید اصول آن را در خارج فراگرفته بود). خودش هم آدم باسواد و باهوشی بود، از آنها بود که به هر حال از مزایای همکاری با رژیم استفاده کرد اما تا حد امکان خدمات باارزشی نیز انجام داد. یکبار دیگر که با چند تن از دوستان به منزل آقامجدالدین محلاتی دعوت شدیم با آقاموسی صدر آشنا شدیم. (بعدها او را به نام امام موسی صدر نامیدند و چنانکه می‌دانیم در هنگام مسافرت به لیبی مفقود شد). آقا موسی صدر از لبنان آمده بود و هدف از سفرش توضیح روشهای او در لبنان و تشویق دیگران به انجام اینگونه روشها در ایران بود و آقا مجدالدین هم برای همین من و چند تن از همفکران را دعوت کرده بود. آقا موسی صدر

در آن هنگام رهبری بخشی از شیعیان لبنان را برعهده داشت و پس از فوت رهبر قبلی جانشین او شده بود. هرچند برای رهبری بسیار جوان به نظر می‌رسید اما فوق‌العاده باانرژی و امیدوار بود. از اقدامات خود تعریف می‌کرد که چگونه در جهت سروسامان دادن به وضع اسفبار شیعیان لبنان است. گداها را جمع کرده بودند. صندوقهای خیریه گذاشته بودند تا افراد کمکه‌های خود را به آن صندوقها بریزند و از آن طریق گداها و بینواها سروسامان داده شوند. بیمارستانها و مؤسسات خیریه برپا کرده بودند و اقداماتی از این قبیل. خیلی با حرارت و امیدوارانه صحبت می‌کرد و تأثیر سخنانش نیز زیاد بود. قیافه‌ی بسیار باهوش و روشنی داشت. دو سه روز در شیراز مهمان آقامجدالدین بود و پس از آن آقامجدالدین نیز تحت تأثیر کارهای او شروع به یک سری اقدامات مشابه در شیراز کرد که مهمترین آن ایجاد یک درمانگاه خیریه در خیابان برق شیراز (درمانگاه ولی عصر) بود که با پول افراد خیر ساخته شد و با همکاری تنی چند از پزشکان اداره می‌شد.

پس از آقامجدالدین جلسات با حضور آقای حائری تشکیل می‌شد. علت انتخاب حائری این بود که او در بین روحانیان آن زمان دارای خصوصیتی بود که معمولاً روشنفکرهای مذهبی می‌پسندیدند. از جمله اینکه اولاً شدیداً ضد رژیم بود. ثانیاً مطالعات خارج از برنامه‌ی معمول روحانیها داشت و مقداری هم به زبان انگلیسی آشنایی داشت. عربی را هم تا حدودی می‌دانست. ثالثاً زندگی بسیار ساده و محقرانه‌ای داشت؛ در اتاقی که برادرش آقای صدرالدین حائری در آن اقامت داشت زندگی می‌کرد. اگر فرصتی پیش می‌آمد کار هم می‌کرد مثلاً مدتی در املاک مهندس ایزدی به کشاورزی مشغول شد که البته فکر می‌کنم مدت زیادی طول نکشید. اما به هر حال اگر هم از وجوهات شرعی کمک می‌گرفت در حداقل ممکن بود. در یک مسجد (فکر می‌کنم مسجد شمشیر گرها) به عده‌ای از نوجوانان و جوانان درسهای مذهبی و درس عربی می‌داد و ضمناً تبلیغات سیاسی ضد رژیم را هم در هیچ فرصتی فراموش نمی‌کرد. البته نه در حدی که کلاس و درس او را تعطیل کنند. با بعضی از جوانها که از نظر سیاسی مستعدتر بودند به طور خصوصی جلسه‌ی آموزش و بحث گذاشته بود. هرچند که از نظر مذهبی خیلی متعصب و خشک بود ولی سعی می‌کرد که در ظاهر تا حد امکان این تعصب را بروز ندهد زیرا باعث پراکنده شدن جوانان می‌شد.

به هر حال شرکت در جلسات هفتگی انجمن اسلامی مهندسان و پزشکان کم کم مرا متوجه انجمن اسلامی دانشجویان کرد. در آن هنگام این انجمن انسجام و یکپارچگی نداشت و متشکل از تعدادی دانشجویان روشنفکر مذهبی بود که در بعضی امور با هم هماهنگ بودند. در اعتصابات شرکت می‌کردند و گاهی بر حسب مورد جلساتی هم تشکیل می‌دادند. به تدریج من و چند نفر دیگر از دانشجویان فعالیت این انجمن را تشدید کردیم. اما به تدریج متوجه شدیم که در یک جمع ناهماهنگ نمی‌توان هر نوع فعالیتی را انجام داد لذا انجمن را به شکلی سازمان دادیم که بتوان فعالیتهای مختلف را به ثمر رساند. بدین ترتیب که شکل ظاهری انجمن را تقریباً به همان شکل قبلی حفظ کردیم و از آن برای فعالیتهای علنی و معمول

استفاده می کردیم. از درون این جمع تعدادی را که قابل اعتمادتر بوده و ضمناً دارای افکار سیاسی هم بودند در جمع محدودتری (حدود ۱۵ تا ۲۰ نفر) گرد آوردیم و با این جمع فعالیتهای سیاسی و آموزشی را طوری برنامه ریزی کردیم که بتوانند به صورت یک گروه فعال سیاسی مذهبی عمل نمایند که البته هدف آن در آن زمان محدود به فعالیت در محیط دانشگاه و شهر شیراز بود. در واقع این جمع موتور محرک بسیاری از فعالیتهای سیاسی مذهبی در دانشگاه و شهر شد. اما از درون این جمع نیز جمع دیگری تشکیل دادیم که فعالیت آن کاملاً مخفی و عمدتاً سیاسی بود و در واقع هدفی کاملاً سیاسی و البته با ایدئولوژی مذهبی را دنبال می کرد. این هسته که تصمیم گیرنده‌ی بسیاری از فعالیتها و در واقع مغز اصلی انجمن اسلامی به شمار می رفت متشکل از شش نفر بود: مسعود اسماعیل خانیان، مهدی محصل، جواد برائی، جمشید نیر، محمد حسین (?) کریمی و من.

مسعود اسماعیل خانیان (دانشجوی کشاورزی) و جمشید (دانشجوی مهندسی) اصفهانی، کریمی (اهل شمال - لاهیجان؟) و مهدی، جواد و من هم شیرازی بودیم. (مهدی دانشجوی پزشکی، جواد و من هم مهندسی). جواد، مهدی، مسعود، جمشید و کریمی هم یک سال پایین تر از من بودند یعنی در سال بعد از ورود من به دانشگاه وارد دانشگاه شده بودند (شاید هم بعضی از آنها دو سال بعد، حالا درست در خاطر من نیست).

ما شش نفر علاوه بر اینکه خودمان برنامه‌ی مطالعاتی داشتیم، برای مطالعات و فعالیتهای گروه دوم و سوم هم برنامه ریزی می کردیم ولی بیشتر متوجه آموزش و تربیت گروه سیاسی دوم (۱۵ تا ۲۰ نفر) بودیم. این فعالیتهای ادامه داشت تا اینکه در اواخر سال ۱۳۴۵، مسعود اسماعیل خانیان موضوعی را با من و جواد برائی مطرح کرد که این صورت که جمعی از سیاسی-مذهبیهای تهران برنامه‌هایی شبیه کار ما انجام می دهند با این تفاوت که از ما جلوتر بوده و افراد تشکیل دهنده‌ی جمع آنها، از نظر سیاسی و مذهبی متشکل تر، پیشرفته تر و باسابقه تر هستند و اگر موافق باشیم می توانیم با آنها تماس برقرار کنیم تا فردی را جهت آموزش و برقراری ارتباط مستمر، معرفی نمایند. البته مسعود نام هیچیک از این افراد را نگفت و ما هم متوجه بودیم که معرفی با نام ضرورتی ندارد ولی از آنجا که مسعود اسماعیل خانیان کاملاً برای ما شناخته شده و مورد اطمینان کامل بود لذا به حرفهایش اعتماد داشتیم. پس از موافقت من و جواد و مقداری بحث، مقرر شد که مهدی محصل را هم در جریان قرار دهیم. اما جمع چهارنفره‌ی ما تصمیم گرفت که موضوع را فعلاً به اطلاع آقای کریمی و جمشید نرسانیم. زیرا کریمی قبلاً در انجمن ضدبهای از فعالان عمده بود و هرچند ما او را متقاعد ساخته بودیم که آن جمع را رها کند اما هنوز هم ته دلش به آنها گراشی داشت و ضمناً چون در انجمن ضدبهای، ساواک نفوذ داشت و طبیعتاً کریمی برای آنها کاملاً شناخته شده بود لذا از نظر امنیتی هم آوردن کریمی در جریان جدید، صلاح نبود. در مورد جمشید تصمیم گرفتیم که بعداً اقدام کنیم یعنی وقتی که کاملاً مطمئن شویم که حاضر است در این فعالیت جدید

که طبعاً قابل مقایسه با فعالیتهای قبلی نبود وارد شود. (بعدها در این مورد اقدام شد ولی به جذب کامل او منجر نشد.)

حدود دو هفته پس از تصمیم‌گیری نهایی، مسعود اطلاع داد که نماینده‌ای از تهران در آخر هفته به شیراز خواهد آمد. این نماینده را با اسم «حسین آقا» (حسین روحانی) معرفی کرد البته بدون ذکر نام فامیل یا هر نوع مشخصاتی. بدین ترتیب اولین تماس ما با سازمان (که بعدها یعنی در سال ۱۳۵۰ به نام سازمان مجاهدین خلق ایران نامگذاری شد) برقرار شد. در همان اولین تماس یعنی در طول دو روزی که حسین آقا در شیراز بود فهمیدیم که سازمان، تشکیلاتی است کاملاً مخفی و کار در این سازمان با کارهای قبلی کاملاً متفاوت است. زیرا هدف سازمان بسیار گسترده‌تر از اهدافی است که ما در فعالیتهای قبلی داشتیم.

مسئول سازمانی ما یعنی حسین آقا در فواصل زمانی بین دو هفته تا یکماه، به شیراز می‌آمد و هربار حدود دو روز در شیراز اقامت داشت و در این مدت به طور تمام وقت مسائل سیاسی، ایدئولوژیک و تشکیلاتی را به ما آموزش می‌داد و البته هربار نیز کتبی را برای مطالعه می‌آورد و یا معرفی می‌کرد که تهیه کنیم. علاوه بر آن جزوات آموزشی سازمانی را نیز متناسب با پیشرفت برنامه همراه خود می‌آورد که با تفصیل مورد بررسی و آموزش قرار می‌گرفت.

محل تشکیل جلسات در ابتدا یا در منزل جواد بود یا در باغچه‌ی پدر مهدی و یا در منزل ما (من در این هنگام طبقه‌ی دوم یک منزل را اجاره کرده بودم). اما هر سه‌ی این محلها دارای این اشکال بود که در صورت استفاده‌ی متوالی باعث جلب توجه می‌شد. به خصوص که جلسات ما در واقع دو شبانه‌روز تمام طول می‌کشید و صحبتها هم طوری بود که هیچ کس نباید از هیچ بخش از آن مطلع می‌شد. بدین ترتیب درصدد تعویض منزل برآمدم. برادرم کرامت که میل داشت مستقل زندگی کند نیز در همین ایام اتاقی برای خود پیدا و به آن نقل مکان کرد. پس از جستجو طبقه‌ی دوم منزلی را پیدا کردیم که متعلق به فردی بود که شغل باغبانی داشت و چون مدتی در باغچه‌ی پدر دکتر محصل کار کرده بود و آنها را می‌شناخت و احترام زیاد می‌گذاشت لذا با رغبت طبقه‌ی دوم را به ما اجاره داد و خیلی هم از آن خوشحال بود زیرا مستأجر قابل اطمینانی پیدا کرده بود. از طرفی چون خانواده‌ی دکتر محصل را می‌شناخت و مورد احترام او بودند هیچگونه کنجکاوی در مورد ما نداشت و همین مهمترین عامل انتخاب آن منزل بود. (یادش به خیر نامش شهدی خیرالله بود). این منزل در یک کوچه‌ی منشعب از باغشاه قرار داشت و از این نظر نیز که به دانشگاه نزدیک بود مناسب بود. تا هنگامی که در تابستان ۴۷ برای گذراندن دوره‌ی سه‌ماهه‌ی وظیفه به تهران رفتم در این منزل بودم و جلسات نیز در همینجا تشکیل می‌شد.

از ابتدای تابستان سال ۴۶ که دوره‌ی مهندسی ساختمان را (که در آن زمان ۵ سال بود) تمام کردم در دانشگاه استخدام شدم. جریان هم بدین ترتیب بود که دانشکده درست پس از فارغ‌التحصیلی اولین

دوره‌ی دانشجویان مهندسی تصمیم گرفت که دوره‌ی فوق‌لیسانس را که در آن هنگام دوره‌ی M.S. می‌گفتند (مخفف) Master of Science) باز کند. البته دوره‌ی مهندسی ما خود فوق‌لیسانس به حساب می‌آمد و لذا نام این دوره را همان M.S. گذاشته بودند که معلوم باشد بعد از دوره‌ی مهندسی است. به هر حال برای اولین دوره‌ی M.S. در سه رشته‌ی مهندسی ساختمان، مهندسی برق و مهندسی شیمی در هر رشته یک نفر پذیرفته شد. اینها عبارت بودند از من در رشته‌ی ساختمان، محمد توکلی در رشته‌ی برق و الکترونیک، و مینو (همسر) در رشته‌ی مهندسی شیمی. هر سه نفر ما رتبه‌های اول رشته‌ی خود بودیم. در حکم استخدامی ما نیز مقرر شده بود که یک چهارم اوقات را صرف درس (۶ واحد در هر ترم) و سه چهارم را به صورت انجام وظیفه‌ی آموزشی به عنوان کمک مربی کار کنیم. حقوق ما هم چون در واقع به صورت پاره‌وقت کار می‌کردیم ۱۶۰۰۰ ریال تعیین شد که در آن زمان حقوق خوبی بود (اجاره‌ی یک آپارتمان مجهز و نوساز ۳۰۰۰ ریال بود).

با استخدام شدن در دانشکده وضع مالی‌ام هم خوب شد. در آن ایام تعداد مهندسان بسیار کم بود و لذا پیدا کردن کار اضافی هم راحت بود. به همین جهت خود یکی دو کار اضافی هم مثل نظارت ساختمانی یا تدریس در انستیتو تکنولوژی و نظایر آن در هر زمان داشتم (کارهایی که زیاد وقت گیر نباشد) و لذا مشکل مالی کاملاً حل شد. به همین خاطر خواهرم نیره را نیز از تهران (که نزد برادرم منوچهر بود) به شیراز آوردم ولی چون خواهرم فاطمه (طیبه) برای او می‌توانست حکم مادر را داشته باشد او را به خواهرم سپردم و بدین ترتیب در این زمان علاوه بر کرامت، هزینه‌های زندگی خواهرم نیره را هم تأمین می‌کردم. در هر ماه کمک مالی به سازمان هم می‌کردم.

اما مشکلی که به وجود آمده بود مسأله‌ی سربازی بود. زیرا اداره‌ی نظام وظیفه اعلام کرده بود که همه‌ی فارغ‌التحصیلان باید خود را معرفی کنند. مکاتبات دانشگاه با آن اداره برای یافتن راه‌حل به جایی نرسید و از طرفی اگر مشکل حل نمی‌شد مسأله‌ی عمده‌ای برای دانشگاه به وجود می‌آمد زیرا دانشگاه پهلوی تعداد زیادی از متخصصان ایرانی مقیم آمریکا را در رشته‌های مختلف به خصوص مهندسی و پزشکی استخدام کرده، به ایران آورده بود. حال اگر این عده را به سربازی می‌بردند کارهای دانشگاه فلج می‌شد. برای حل این مشکل خود علم که رئیس دانشگاه بود با شاه مذاکره کرده بود و شاه به ستاد ارتش دستور داده بود که راه‌حلی پیدا کنند. این اقدامات تا اواخر پاییز ۴۶ طول کشید و چون هنوز راه‌حلی پیدا نشده بود نظام وظیفه ما را به خدمت فراخواند. در اوایل زمستان مجبور شدیم به تهران برویم و در قرعه‌کشی شرکت کنیم و قرعه‌ی من به قسمت سپاه دانش افتاد. ما را به پادگان بردند و مقداری لباس و کفش و وسایل سربازی تحویل‌مان دادند و چند روز هم مرخصی دادند تا برویم و لباسها را اندازه کنیم و خود را آماده نموده و در روز معین به پادگان بازگردیم. من بلافاصله به شیراز آمدم و از این موضوع هم بسیار ناراحت بودم اما درست در همین فاصله بخشنامه‌ای از ستاد ارتش به نظام وظیفه ابلاغ و از آنجا به

دانشگاه رسید که کارکنان هیأت علمی دانشگاه لازم نیست به خدمت اعزام شوند بلکه یک دوره‌ی سه ماهه (معروف به ۱۳ هفته‌ای) را در تابستان آینده (تابستان ۴۷) به خدمت خواهند رفت و سپس به محل کار خود مراجعت خواهند کرد و بقیه‌ی خدمت را به اصطلاح مأمور خدمت در دانشگاه خواهند بود. هرچند سمت ما در آن هنگام کمک‌مربی بود اما به هر حال عضو هیأت علمی به حساب می‌آمدیم لذا شامل من و محمد توکلی نیز گردید. پس از اعلام بخشنامه من بلافاصله به تهران رفتم، لباسها و کفش سربازی را تحویل پادگان دادم، با مراجعه به اداره‌ی نظام وظیفه و گرفتن ابلاغ مربوطه به شیراز بازگشتم. سال ۴۶ پرتحول‌ترین و مهمترین سال در زندگی من بود و اساس زندگی بعدی من در این سال پایه‌ریزی شد. در این سال از دوره‌ی مهندسی فارغ‌التحصیل شدم و در دوره‌ی M.S پذیرفته شدم که این اساس آینده‌ی شغلی مرا تشکیل داد. بهبود وضع مالی من از این سال شروع شد. کار سربازی‌ام درست شد. به صورت فعال همکاری با سازمان را گسترش دادم. البته پیوستن ما به سازمان و مقدمات آن چنانکه قبلاً گفتم از اواخر سال ۴۵ شروع شد اما فعالیت جدی و مستمر در سازمان از ابتدای سال ۴۶ صورت گرفت که بسیاری از وقایع عمده‌ی زندگی مرا به دنبال داشت. اما از همه مهمتر و تعیین‌کننده‌تر ازدواج من در این سال با مینو بود.

قبلاً گفتم که من با مینو همدوره و هردو از اولین دانشجویان دانشگاه پهلوی بودیم. در سالهای اول، آشنایی ما بیشتر به صورت همکلاسی و همدانشکده‌ای بود. هرچند که من از همان سال اول به او علاقه‌ای پیدا کرده بودم اما هنوز وضع من طوری نبود که بتوانم ازدواج کنم. با آن مشکلات زندگی و مضیقه‌های مالی هیچ امکانی برای ازدواج وجود نداشت. از طرفی مینو جز به درس و دانشکده به چیز دیگری توجه نداشت و به من تنها به عنوان یک همکلاسی که رتبه‌اول دانشکده بود می‌نگریست. به تدریج علاقه‌ی من به مینو روز به روز بیشتر می‌شد. کم‌کم توانستم نظر مساعد خانواده‌ی او را نیز به عنوان جوانی قابل اعتماد به خود جلب کنم ولی طبعاً هنوز هیچ صحبتی از ازدواج در میان نبود.

بالاخره پس از فارغ‌التحصیلی در خرداد ۴۶ و سروسامان دادن به کارها، بعد از چندماه با چند تن از افراد بزرگتر فامیل به خواستگاری مینو رفتم. پدرش هرچند مخالفت نکرد اما پاسخ قطعی را به بعد از روشن شدن وضعیت سربازی من موکول کرد و بالاخره وقتی مشکل سربازی حل شد مجدداً به خواستگاری رفتیم و این بار پدرش موافقت کرد و ما در روز ۲۸ اسفند سال ۴۶ که مصادف با عید غدیر بود عقد کردیم و مراسم جشن عقد در منزل پدر مینو با حضور افراد فامیل ما و آنها و تعداد زیادی از همکاران دانشگاهی برگزار گردید.

تا ابتدای تابستان ۴۷ که برای گذراندن دوره‌ی سربازی (۱۳ هفته‌ای) به تهران رفتم در منزل خیابان باغشاه اقامت داشتم. در این مدت آشنایی ما با سازمان هرروز بیشتر می‌شد و تا آغاز تابستان ۴۷ به صورت کادرهای اصلی و در واقع رده‌ی دوم (بعد از هسته‌ی اصلی و اولیه‌ی سازمان که مشتمل بر کادر

مرکزی و کادرهای خیلی نزدیک به مرکزیت بود) درآمده بودیم. در این مدت چنانکه گفتم در ابتدا حسین روحانی و سپس دکتر طباطبایی (که با اسم مستعار ایرج به شیراز می‌آمد) مسؤول ما بودند. اما پس از رفتن به تهران برای گذراندن دوره‌ی آموزش نظام و وظیفه، با کادرهای اصلی و مرکزی سازمان (البته نه با اطلاع از مشخصات کامل آنها) آشنا شدم. قبل از ادامه‌ی اتفاقات بعدی، لازم است که مختصری در مورد محتوای تعلیمات سازمان و نحوه‌ی کار و سازماندهی آن بیان کنم.

سازمان مجاهدین که در ابتدا فقط نام سازمان را داشت و هنوز هیچ نام مشخصی را برنگزیده بود (زیرا نیازی نبود) در سال ۴۴ توسط سه نفر از فعالان جوان که سابقه‌ی فعالیت ملی-مذهبی و به ویژه در نهضت آزادی داشتند پایه‌ریزی شد. این سه نفر پس از شکست مبارزات جبهه‌ی ملی و نهضت آزادی (که باعث چند ماه به زندان افتادن آنها نیز شده بود) و جریان ۱۵ خرداد ۴۲ به این نتیجه رسیده بودند که دوران مبارزات علنی و قانونی و یا حزبی و پارلمانی و خلاصه مبارزات رفرمیستی و اصلاح‌طلبانه در ایران به سر رسیده است و سرکوب قیام ۱۵ خرداد را باید نقطه‌ی عطف مبارزه در ایران دانست زیرا رژیم نشان داده است که از هیچ نوع اقدام سرکوبگرانه خودداری نخواهد کرد و هیچ مخالفتی را نیز برنخواهد تافت. لذا تنها راه، مبارزه‌ی زیرزمینی و مخفی از طریق ایجاد تشکیلات و سازمان مخفی است و بنابراین اقدام به ایجاد سازمان کردند. این سه نفر عبارت بودند از محمد حنیف‌نژاد، سعید محسن و فردی با نام کوچک و مخفف «عبدی». (نام کامل او را فراموش کرده‌ام). محمد حنیف‌نژاد و سعید محسن امروزه کاملاً شناخته‌شده هستند اما چون عبدی از نیمه‌ی راه سازمان را رها کرد کمتر کسی او را می‌شناسد.

محمد حنیف‌نژاد دارای شخصیتی قوی، هوشی سرشار، کلامی دلنشین ولی قاطع و قد و قامت بلند و بسیار ورزیده بود. سعید محسن هرچند به پای محمد نمی‌رسید اما او نیز بسیار باهوش و با مطالعه و ضمناً خیلی خوش‌اخلاق بود. در بحث و صحبت و آموزش و تحلیل سیاسی و مذهبی هر دو استاد بودند هرچند که محمد برجسته‌تر بود. با وجود اینکه هر دو به مبانی مذهبی اعتقاد کامل داشتند (به ویژه محمد که در تحلیلهای ایدئولوژیک برجسته‌تر از همه بود) اما بسیار روشن‌بین و فارغ از هرگونه تعصب بودند.

«عبدی» را من ندیده‌ام اما بر اساس آنچه که بعدها سعید محسن تعریف کرد او یک تحلیلگر سیاسی بسیار هوشمند بود و در واقع اساس بسیاری از تحلیلهای او و آموزش‌های اولیه‌ی سیاسی سازمان از او بود. نقش او در ایجاد و رشد سازمان در مراحل اولیه چنان بود که سعید می‌گفت: «یکی از افتخارات ما در آن ایام این بود که ما سازمانی هستیم که کسی چون عبدی را داریم.» اما رفتار و افکار عبدی پس از مدتی تغییر کرد و شروع به اظهار یأس و ناامیدی کرد و تا آنجا پیش رفت که پیشنهاد انحلال سازمان را داد و اظهار می‌داشت که ما موفق نخواهیم شد و باید سازمان را منحل کنیم. با پیگیریها و بررسیها و بحثهای زیاد بالاخره معلوم شد که عبدی در یک ماجرای عشقی درگیر شده و عاشق دختری شده است و چون در آن هنگام ازدواج برای کادر مرکزی مقدور نبود و مانع انجام وظایف سازمانی به شمار می‌آمد و عبدی نیز

می‌خواست به زندگی عادی بازگردد لذا تنها راه را انحلال سازمان می‌دید. کنار کشیدن فردی چون عبدی که از بنیانگذاران و اعضای مرکزیت سازمان بود آن هم در آن شرایط خطرناک سیاسی، بحران بزرگی برای سازمان ایجاد کرد و بالاخره عبدی ازدواج کرد (و تا آنجا که به خاطر دارم سازمان وسایل لازم را برای ترک ایران و اقامت او در خارج از ایران فراهم کرد زیرا این تنها راه جلوگیری از خطرات امنیتی بود) و از سازمان خارج شد. در اینجا باید اشاره کنم که سازمان به طور مطلق با ازدواج مخالف نبود اما آن را به هر حال تشویق هم نمی‌کرد و بهتر می‌دانست که افراد درگیر زندگی خانوادگی و مشکلات آن نباشند. اما در مورد کادر مرکزی طبیعتاً این مشکل بیشتر بود. در هر صورت کناره‌گیری عبدی فقط برای ازدواج نبود؛ او به قول معروف از کار سازمانی بریده بود و می‌خواست زندگی عادی و غیرتشکیلاتی داشته باشد.

این سه نفر که هسته‌ی اولیه‌ی سازمان بودند ابتدا شروع می‌کنند به مطالعه و بحث بین خود و تدوین یک برنامه‌ی آموزشی و مطالعاتی. این کار بر مبنای تحلیل سیاسی بوده است که ابتدا بر آن توافق کرده بودند. بدین ترتیب که تضاد اصلی یا مشکل عمده در جریان مبارزات سیاسی ایران، تضاد بین پیچیده شدن شرایط سیاسی جهان و طبعاً در ایران از یک طرف و ساده‌اندیشی مبارزان از سوی دیگر است. و بنابراین قبل از هر نوع اقدام سیاسی باید عده‌ای تربیت شوند تا دارای پیچیدگی فکری لازم برای حل مشکلات و مسائل سیاسی باشند. تنها پس از تربیت این عده است که می‌توان استراتژی و تاکتیکهای مبارزه در ایران را تعیین کرد. بنابراین هدف اولیه‌ی سازمان باید تربیت کادر سیاسی متفکر باشد و اساس کار سازمان نیز بر همین مبنای ریخته شد.

پس از آن تعدادی که مورد اعتماد کامل هسته‌ی اولیه بودند (طبعاً در این مرحله فقط از کسانی که در تهران اقامت داشتند) عضوگیری شدند و کار سازمانی فقط محدود به اینها می‌گردید که طبعاً تعدادشان زیاد نبود (در این هنگام حدود ۱۵ تا ۲۰ نفر). پس از آن از شیراز گروه چهارنفری ما چنانکه قبلاً اشاره کردم به سازمان پیوست و تعدادی نیز از تبریز و شاید یکی دو شهر دیگر (محمد حنیف‌نژاد اهل آذربایجان و سعید محسن زنجانی بودند و لذا بین هموطنان آذری‌آشنایان زیاد داشتند). بدین ترتیب تا اوایل سال ۴۶ تعداد کل اعضای سازمان کمتر از ۳۰ نفر بودند. کادر مرکزی سازمان و اعضای اصلی رده‌ی بعدی (بعد از کادر مرکزی) را تا شهریور ۵۰ این افراد تشکیل می‌دادند. در شهریور ۵۰ تعداد افراد و اعضای سازمان که شامل کادر مرکزی، رده‌ی بلافاصله پس از کادر مرکزی و اعضای رده‌ی بعد بودند به بیش از یکصد نفر می‌رسیدند. البته غیر از تعدادی که در مرحله‌ی عضوگیری بودند یعنی هنوز به طور کامل به عضویت سازمان درنیامده بودند.

در شهریور ۵۰ که سازمان لو رفت و عده‌ی زیادی دستگیر شدند کادر مرکزی سازمان متشکل از ۱۰ نفر بود که البته معیار انتخاب آنها غیر از چند نفر که به طور طبیعی در مرکزیت قرار می‌گرفتند علاوه

بر قدمت و فعالیت در سازمان، مسائل دیگری نیز مثل حضور در تهران، نوع مسؤولیت و میزان اطلاعات و غیره بود. منظور این است که صرف بودن در کادر مرکزی دلیل برتری بر اعضای دیگر رده‌ی دوم سازمان نبود.

این ده نفر عبارت بودند از: محمد حنیف‌نژاد، سعید محسن، اصغر بدیع‌زادگان، محمود عسکری‌زاده، بهمن بازرگانی، محمد بازرگانی (باسمنجی)، علی میهن‌دوست، علی باکری، ناصر صادق و مسعود رجوی. کادرهای دیگر سازمان (بدون ترتیب اهمیت) عبارت بودند از: رضا رضایی، مهدی خسروشاهی، رضا باکری، فتح‌الله خامنه‌ای، رسول مشکین‌فام، علیرضا تشید، من، مهدی محصل، جواد برائی، مسعود اسماعیل‌خانیان، سید جلیل سیداحمدیان، حسین روحانی، دکتر احمد (?), طباطبایی، دکتر محمد میلانی، فرهاد صفا، ابراهیم آوخ، نبی معظمی، منصور بازرگان، مهدی ابریشم‌چی، تراب حق‌شناس، ناصر سماواتی، کاظم ذوالانوار، محمد سیدی (محمد بابا) (کاشانی)، حبیب مکرم‌دوست، کاظم شفیعیه‌ها، کریم تسلیمی، عباس داوری، تقی شهرام، موسی خیابانی، زین‌العابدین حقانی (زینال)، محمد حیاتی، محمود احمدی، مهدی فیروزیان، محمد صادق سادات‌دربندی، محمود مشایخی، محسن نجات‌حسینی، محمد یقینی. کورش حقیقی‌طلب، محمدرضا شمس، کریم رستگار، حسین محصل، حمید مشکین‌فام، ستار کیانی، سعید شاهسوندی، ناصر انتظارمهدی (انتظاری) (همه از شیراز)، علی محمد تشید، رضا ملک محمدی، کاظم حق‌شناس (از شیراز)، هوشمند خامنه‌ای، علیرضا زمردیان، احمد رضایی، حسین خسروشاهی، محمد غرضی، محمد اکبری، فرتاش دبیران، حمید بهرامی، حسین مدنی، عبدالله (?), محسن (برادر سعید محسن)، مهدی خدایی‌صفت، مصطفی ملایری، مهدی رضایی، حسین خوشرو (زنگباری)، نوری، اسماعیل (?), (شبرنگ).

قبل از ادامه‌ی جریان پیشرفت کارها، باید کمی راجع به تعلیمات و روش کار و تشکیلات و سازماندهی سازمان صحبت کنیم.

از نظر تعلیماتی و آموزشی، سازمان تعدادی کتاب را مشخص کرده بود که پاره‌ای از آنها همراه با مسؤول فرد، مطالعه شده و مورد بحث قرار می‌گرفت و پاره‌ای دیگر را فرد خود می‌خواند و سپس در صورت لزوم با مسؤول سازمانی در مورد آن بحث می‌کرد. این کتابها در زمینه‌های ایدئولوژیک، تاریخی، اقتصادی، سیاسی و اجتماعی بود که به عنوان مثال تعدادی از آنها را در زیر نام می‌برم:

قرآن مجید، نهج‌البلاغه، بعضی کتابهای مهندس بازرگان مثل راه طی شده، مسأله‌ی وحی و ... بعضی کتب آیت‌الله طالقانی و دکتر سبحانی مثل قرآن و تکامل (?), مالکیت در اسلام، کتاب امام علی (صدای عدالت انسانی) جرج جرداق، میراث‌خوار استعمار، کتاب سیاه گرسنگی، اقتصاد دول معظم، انسانها و خرچنگها، حیات، طبیعت، منشاء و تکامل آن (اوپارین)، کتاب سرخ مائو، چه باید کرد؟ (لنین)، تاریخ مشروطه‌ی

ایران و تاریخ هجده ساله‌ی آذربایجان (کسروی)، سردار جنگل، کلنل تقی‌خان پسیان، قیام شیخ محمد خیابانی، خاطرات کلنل کاساکوفسکی، نبردهای محمد، ناسیونالیسم (شرح مبارزات استقلال‌طلبانه / زنگبار، تانگانیا، کنیا و اوگاندا)، کتبی در مورد وقایع دو جنگ جهانی و دیپلماسی بین دو جنگ (تاریخ دیپلماسی؟) دکتر عزیزی (؟)، کتبی در مورد وقایع بعد از مشروطه و سقوط احمدشاه و روی کار آمدن رضاشاه و محمدرضاشاه، کتبی در مورد وقایع نهضت ملی شدن نفت و مبارزات دکتر مصدق، اعراب و اسرائیل.

ترتیب مطالعه‌ی این کتب ترتیب خاصی بود و بخشی از آنها را فرد در زمان کاندیدا شدن برای عضوگیری تا هنگام عضو شدن رسمی مطالعه می‌کرد. اما نکته‌ی مهم این بود که چهارچوب اصلی آموزش و تعلیمات را جزوه‌ها و نوشته‌های خود سازمان تشکیل می‌داد و خواندن کتب در واقع برای تأکید، تفهیم و تکمیل آن آموزشها بود.

نوشته‌ها و جزوات درون سازمانی که به شدت و با احتیاط زیاد مراقبت و نگهداری می‌شد فقط پس از عضو شدن فرد در اختیار او قرار می‌گرفت و معمولاً توسط مسؤول فرد با شرح و بحث زیاد مورد بررسی و مطالعه قرار می‌گرفت. این جزوات در چند زمینه بود که مهمترین آنها عبارت بودند از:

- زمینه‌های ایدئولوژیک؛
- زمینه‌های سیاسی؛
- تحلیل وقایع سیاسی؛
- اخبار.

در زمینه‌ی ایدئولوژیک در ابتدا سه کتابچه‌ی اصلی تدوین شده بود تحت عناوین:

- متدولوژی؛
- راه انبیاء راه بشر؛
- تکامل.

متدولوژی در واقع روش شناخت بود و استخوان‌بندی آن را در واقع روش دیالکتیک (شناخت دیالکتیکی) تشکیل می‌داد. یعنی چهار اصل «حرکت و تغییر»، «تضاد»، «تأثیر متقابل» و «جهش»، مورد بحث قرار می‌گرفت که من بعداً مختصری در این مورد توضیح خواهم داد. باید دقت کرد که کاربرد روش دیالکتیکی عمدتاً به شیوه‌ی مارکسیستهای چینی یا به عبارت دیگر مطابق نظرات مائو بود. البته تلفیقی بین روش دیالکتیکی و مبانی جهان‌بینی الهی نیز در اینجا صورت می‌گرفت و چنین نتیجه‌گیری

می‌شد که ما نه ایدئالیست هستیم (مطابق تعریف مارکسیستی آن) و نه ماتریالیست، بلکه در واقع رئالیست یا واقع‌گرا هستیم.

کتابچه‌ی «راه انبیاء راه بشر» بیشتر همان کتاب «راه طی شده»ی بازرگان بود که به شکل جدیدتری بازنویسی شده بود. جزوه‌ی تکامل شرح و بسط این نظریه بود که انسان بر اساس سه اصل اساسی حرکت می‌کند: حفظ خود یا بقاء، بقای نسل و تکامل. اگر انسان رشد و پیشرفت طبیعی داشته باشد این سه اصل به ترتیب بر هم برتری دارند. یعنی انسان متکامل ابتدا خود را حفظ می‌کند (بقاء)، سپس نسل خود را حفظ می‌کند و برتر از آن درصدد تکامل یافتن است. در صورتی که تناقضی بین این خواسته‌های انسان نباشد مشکلی پیش نمی‌آید. ضمناً نباید در حد یکی از این سه خواسته متوقف شد. یعنی اگر انسان فقط به فکر بقای خود باشد و یا به فکر بقای خود و اولاد و اعقاب خود باشد، این انسان متکامل نیست، بلکه باید علاوه بر آن دو همواره در صدد تکامل نیز باشد. به هر حال تکامل مهمتر از حفظ نسل و حفظ نسل مهمتر از بقای خود است و اگر انسان مجبور به انتخاب بین اینها شود باید خود را فدای نسل و در صورت لزوم خود و نسل را فدای تکامل نماید.

تأکید بر این سه اصل در واقع فرد را توجیه می‌کرد که چرا باید از حد خود و نسل فراتر رود و اجتماعی و جهانی بیندیشد و مهمتر از آن فرد را اقناع می‌کرد که چرا در صورت لزوم باید خود و خانواده‌اش را فدا کند.

دو جزوه‌ی دوم و سوم با مبانی مذهبی که قبلاً در جامعه رواج داشت و یا در دهه‌های اخیر توسط روشنفکران مذهبی ترویج شده بود سازگاری داشت اما آنچه برداشت جدیدی به نظر می‌رسید تلفیق ایدئولوژی توحیدی و مذهبی با روش شناخت مارکسیستی بود که البته در زمینه‌ی تاریخ و اقتصاد نیز این تلفیق وجود داشت. در واقع اگر اعتقادات توحیدی و ایمان به خدا و نبوت را از تعلیمات سازمان حذف می‌کردند، سازمان هم یک تشکیلات مارکسیستی می‌شد. هنر سازمان تلفیق اینها با هم بود. به عبارت دیگر اعضای سازمان در زمینه‌ی اقتصاد، سیاست، تاریخ و شناخت، مارکسیستی فکر می‌کردند اما در زمینه‌ی جهان‌بینی، بینش توحیدی داشتند و در این نوع تفکر صادق بودند یعنی قصد فریب دادن خود یا دیگری را نداشتند و واقعاً تناقضی در سیستم اعتقادی خود نمی‌دیدند و یا لاقلاً برای اکثریت قاطع افراد و در آن زمان خاص اینگونه بود. نکته‌ی مهم دیگر این است که در آن زمان مسأله‌ی اصلی مبارزه (مسأله‌ی سیاسی) بود و لذا وارد شدن در مسائل پیچیده‌ی فلسفی و ایدئولوژیک برای افراد مطرح نبود. به هر حال ایدئولوژی سازمان می‌توانست افراد را جذب و اقناع کند.

در زمینه‌ی سیاسی جزواتی در مورد مسائل مختلف تهیه شده بود و به تدریج بیشتر می‌شد. اولین جزوه، نوشته‌ی کوتاهی در حد چند صفحه بود که با بحث فراوان تفسیر می‌شد به طوری که خواندن و توضیح این چند صفحه که توسط مسؤول فرد صورت می‌گرفت ممکن بود ساعتها به طول انجامد. نام این

جزوه «مبارزه چیست؟» بود و در آن ابتدا مبارزه را تعریف کرده بود (به طریق علمی و سیاسی مطابق نظرات سازمان) و آنگاه سه اصل مهم را که برای انجام مبارزه‌ی اصلی (مبارزه با امپریالیسم) باید بدان اعتقاد پیدا کرد بیان کرده بود به این شرح:

الف- امپریالیسم خوی جهانخوااری دارد؛

ب- هیچ رابطه‌ی انسانی بین امپریالیسم و استثمارشدگان (خلقها) وجود ندارد. آنچه وجود دارد یا اسارت است یا نبرد؛

پ- امپریالیسم ضربه‌پذیر است. چه از داخل توسط نیروهای انقلابی و چه از خارج توسط ملت‌ها (خلق‌های) استثمار شده.

اصل اول این نکته را نشان می‌داد که تجاوز به حقوق دیگران و استثمار دیگران ذاتی امپریالیسم است و لذا امپریالیسم خوب یا مهربان یا غیرمتجاوز نمی‌تواند وجود داشته باشد. اصل دوم در واقع مکمل اصل اول بود به این معنی که با توجه به خصلت جهانخوااری امپریالیسم دو راه بیشتر در مقابل خلق‌های جهان وجود ندارد، یا مبارزه و یا تسلیم. لذا همزیستی مسالمت‌آمیز یا همکاری دوجانبه مبتنی بر احترام متقابل و عدم دخالت در امور دیگران و سیاست‌هایی از این قبیل بی‌معنی است. اصل سوم بر این تأکید داشت که از بین نبرد و تسلیم می‌توان و باید نبرد را انتخاب کرد و نباید اندیشید که امپریالیسم شکست‌ناپذیر است یا دارای چنان قدرتی است که نمی‌توان با آن مبارزه کرد و به آن ضربه زد.

این سه اصل با توضیحات فراوانی که در مورد آنها ارائه می‌شد مبارزه را کاری جدی و علمی می‌دانست نه کاری احساسی و عاطفی و از آن مهمتر بر این تأکید می‌کرد که امید پیروزی در آن هست. آنگاه مثال‌های متعددی از مبارزات خلق‌ها و چرایی پیروزی یا شکست آنها مطرح می‌شد و از آن راه‌حلهای عملی برای پیروزی استخراج می‌گردید.

از بین مبارزات مختلف کشورها، علاوه بر مبارزات استقلال‌طلبانه، به مبارزات کشورهای که برای قطع نفوذ و سلطه‌ی امپریالیسم انجام شده بود (هرچند که ممکن بود آن کشورها از نظر رسمی و ظاهری مستقل باشند) نیز پرداخته می‌شد. از بین اینها مبارزه‌های کشورهای چین، ویتنام، کوبا و قیام مردم فلسطین بیشتر مورد توجه بود. چین از این نظر که در هنگام مبارزات کشوری بود جهان سومی و دارای شرایطی مشابه بسیاری از کشورهای جهان سوم و از آن گذشته چین همچون شوروی داعیه‌ی تسلط بر جهان را نداشت (یا قدرت آن را نداشت) و ضمناً از نظر سیاسی و ایدئولوژیک نیز به کشورهای دیگر جهان سوم نزدیکتر بود. به ویژه برداشتهای مائو از ماتریالیسم دیالکتیک و شیوه‌ی برخورد او با مسائل سیاسی و انقلابی مورد توجه زیاد بود. کتاب سرخ مائو به دقت مطالعه می‌شد و روی جملات آن بحث می‌گردید.

مبارزه‌ی ویتنام در آن ایام داغ‌ترین مبارزه‌ی موجود در جهان بود و طبیعی بود که مورد توجه باشد. مبارزات خلق فلسطین از چند نظر برای سازمان اهمیت زیادی داشت: اولاً مبارزه‌ای بود که در این منطقه جریان داشت و طبعاً با هر نوع حرکت سیاسی در این گوشه از جهان مربوط می‌شد؛ ثانیاً از نظر ایدئولوژیک چون خلق درگیر در مبارزه مسلمان بود و طرفهای آن متحد امپریالیسم جهانی؛ ثالثاً همکاری پنهان و آشکار رژیم شاه با اسرائیل، اسرائیل را دشمن مشترک مبارزان ایرانی و فلسطینی می‌کرد. ضمناً تجربیات و امکانات فلسطینیها می‌توانست مورد استفاده‌ی سایر گروههای مبارز در منطقه و از جمله سازمان قرار گیرد.

از این رو کتب مربوط به تاریخچه و وقایع مناسبات اعراب و اسرائیل جزو کتب مطالعاتی سازمان بود. علاوه بر آن اخبار جنبش مردم فلسطین به ویژه آنچه به سازمان الفتح مربوط می‌شد در خبرنامه‌ی داخلی سازمان منتشر می‌شد. و اما توجه به انقلاب کوبا و مبارزات کشورهای آمریکای لاتین بیشتر از آن جهت بود که تحلیلهای سازمان (و نیز بعضی گروههای دیگر که بعداً فعال شدند) و تغییر شرایط سیاسی، نبرد چریکی با پایگاه روستایی و کوهستانی را (نظیر آنچه در چین اتفاق افتاد) موفقیت‌آمیز نمی‌دانست یا حداقل به عنوان تنها راه حل نمی‌پذیرفت. زیرا سازمان معتقد بود که تغییر بافت جمعیتی، افزایش روزافزون جمعیت شهرها، رشد طبقه‌ی کارگر و سایر طبقات محروم در شهرها، بیشتر بودن آگاهی مردم در شهرها، تأثیر بیشتر مبارزات شهری از نظر امکانات تبلیغی و بعضی مسائل دیگر که بعداً اشاره خواهیم کرد نحوه‌ی جدید جنگ چریکی یعنی «جنگ چریکی شهری» را اجتناب‌ناپذیر می‌کند. هرچند ممکن است روشهای دیگر مبارزه هم در کنار آن باشد و یا با رشد جنبش مورد استفاده قرار گیرد. در هر حال چون آمریکای لاتین مبتکر این نوع مبارزه بود طبعاً مبارزات مردم در کشورهای این قاره به ویژه تجربیات جنگ چریکی شهری آنها مورد توجه بود.

در زمینه‌ی سیاسی علاوه بر انتشارات داخلی سازمان، کتابها و اخبار، روزنامه‌ها و مجلات نیز مورد بررسی قرار می‌گرفت. هر عضو موظف بود که به طور روزانه روزنامه‌ها را که البته در آن زمان عمدتاً همان کیهان و اطلاعات بود مطالعه کند و در جریان وقایع باشد (البته نه اینکه تحت تأثیر تبلیغات رژیم واقع شود. بلکه باید وقایع را مطلع می‌شد ولی تفسیر و تحلیل آن را خود به عهده می‌گرفت). مجلات روشنفکری نیز (مثل نگین) چاپ می‌شد که بعضی مقالات آنها به توصیه‌ی سازمان مطالعه می‌شد. بعضی مقالات ترجمه شده از مجلات خارجی نیز مورد مطالعه قرار می‌گرفت.

ضمناً توجه ویژه‌ای نیز به انقلاب الجزایر و نحوه‌ی پیروزی آن و کتبی که در آن زمینه چاپ شده بود می‌شد. کتابی در این مورد نیز که هنوز چاپ نشده و به صورت دستنویس بود (افضل الجهاد) با شرح و بسط فراوان همراه با مسؤول سازمانی مطالعه می‌شد. در این کتاب مبانی فکری انقلاب الجزایر و استراتژی آن بحث شده بود و چون به هر حال انقلابیان الجزایر مسلمان بودند و در مبارزه‌ی خود از

ایدئولوژی اسلامی نیز کمک می‌گرفتند مورد توجه سازمان بود. البته باید توجه کرد که انقلاب الجزایر در ایران مورد توجه عامه‌ی مردم نیز بود. (محمد حنیف نژاد تعریف می‌کرد که در ببحوحه‌ی جنگ شش روزه‌ی اعراب و اسرائیل در جمعی که راجع به این جنگ بحث می‌کردند یک فرد عادی و ساده، ظاهراً کارگر، با حرارت و هیجان می‌پرسید که: «سپاه الجزایر هنوز نرسیده؟» و محمد این را نشانه‌ای از علاقه‌ی مردم عادی به انقلاب الجزایر و نیز درک اختلاف بین مبارزان الجزایر و ارتشهای معمولی سایر کشورهای عربی می‌دانست.)

در زمینه‌ی تاریخی، بیشتر مطالعات و بحثها از تاریخ مشروطه به بعد را شامل می‌شد و قبل از آن چندان مورد توجه قرار نمی‌گرفت. در مورد تاریخ جهان نیز عمدتاً تاریخ قرن بیستم آن هم نه با تفصیل زیاد بررسی می‌شد. انقلاب روسیه و چین و سایر کشورها، دو جنگ جهانی، دیپلماسی و تاریخ سیاسی بین دو جنگ، انقلاب الجزایر، اعراب و اسرائیل و چند موضوعی دیگر بیشتر مطالعات تاریخی خارجی را تشکیل می‌داد.

در زمینه‌ی اقتصادی، بیشتر به مسائل کلی پرداخته می‌شد و تا حدودی مسائل داخلی و نفت بررسی می‌شد. کتبی در زمینه‌ی اقتصاد دول معظم و روابط اقتصادی امپریالیسم و کشورهای جهان سوم هم مطرح و مطالعه می‌شد ولی در مجموع مطالعات اقتصادی تحت الشعاع مطالعات سیاسی بود.

قرآن و نهج‌البلاغه (نسخه‌ی ترجمه‌ی فیض‌الاسلام) هرچند کتب ایدئولوژیک به حساب می‌آمدند اما بیشتر به عنوان راهنمای حرکت سیاسی مطالعه می‌شدند. مثلاً از بین سوره‌های قرآن بیشترین و عمده‌ترین بحث و بررسی روی سوره‌ی توبه بود که بیشتر تکیه‌ی آن روی مبارزه با مشرکان است و پس از آن سوره‌ی انفال که آن نیز همین ویژگی را دارد و البته تعدادی دیگر از سوره‌های قرآن که آنها نیز عمدتاً موضوع مبارزه در راه خدا را مطرح می‌کنند مطالعه می‌شد. سوره‌ی احزاب نیز از سوره‌های عمده‌ی مورد مطالعه بود و نیز سوره‌ی محمد (ص)، سوره‌ی صف، سوره‌ی قیامت، سوره‌ی الفجر و ... از خطبه‌های حضرت علی در نهج‌البلاغه نیز زیاد استفاده می‌شد به ویژه خطبه‌هایی که جنبه‌ی سیاسی، اجتماعی و مبارزاتی داشت و با توجه به تکیه‌ی فراوان حضرت علی روی عدالت اجتماعی برای تعلیمات سازمان بسیار مناسب بود. از کتاب جرج جرداق تحت عنوان «امام علی، صدای عدالت انسان یا انسانی» نیز در این زمینه استفاده می‌شد که بسیار خوب و مؤثر نوشته شده است. از خطبه‌های عمده که معمولاً با تفسیر مورد بحث و بررسی قرار می‌گرفت می‌توان به خطبه‌های زیر اشاره کرد:

خطبه‌ی ۳ معروف به شقشقیه‌ی ص ۴۶، خطبه‌ی ۵ ص ۵۷، خطبه‌ی ۹ ص ۶۰، خطبه‌ی ۱۱ ص ۶۳، خطبه‌ی ۱۵ ص ۶۶، خطبه‌ی ۱۶ ص ۶۶، خطبه‌ی ۲۷ ص ۹۴، نامه‌ی ۴۵ به عثمان بن حنیف ص ۹۶۵ و نامه‌ی ۴۷ به امام حسن و امام حسین ص ۹۷۷. من بعداً مختصری در مورد مفاهیم این خطبه‌ها و تفسیر سازمان از آنها بحث خواهم کرد.

اما تعلیمات سازمان فقط منحصر به مطالعه و بحث نبود بلکه زمینه‌های دیگری را نیز دربرمی‌گرفت که ذیلاً به موارد عمده اشاره می‌کنم.

الف- تعلیمات سازمانی و تشکیلاتی: هر فرد عضو سازمان فرامی‌گرفت که چگونه باید مسائل تشکیلاتی را رعایت کند. در صدر این مسائل، امور امنیتی بود. یعنی فرد باید به تدریج کلیه ارتباطات خود را با مجامع و یا افرادی که ممکن بود از طریق آنها به خطر بیفتد قطع کند. این موضوع فقط شامل افراد مشکوک به ساواکی بودن نبود بلکه ارتباطات با افراد سیاسی شناخته شده نیز باید به حداقل می‌رسید. در اعتصابها نباید شرکت فعال می‌کردند. باید سعی می‌شد که تا حد امکان ظاهر غیرسیاسی داشت البته نه اینکه تظاهر به غیرسیاسی بودن شود بلکه باید ظاهر معمولی و عادی داشت. در صورت داشتن سابقه‌ی فعالیت مذهبی یا سیاسی باید فعالیتها را به تدریج (نه یکباره) کم می‌کرد. همه‌ی مدارک و اسناد سازمانی باید در جای امن و معمولاً در جاسازی نگهداری می‌شد. از این رو در تمام خانه‌های افراد یا خانه‌های تیمی جاسازی وجود داشت. اعضا طرز ساختن و استفاده از مرکبهای نامرئی را فرامی‌گرفتند. افراد می‌بایست حداقل اطلاعات را از اعضای دیگر سازمان داشته باشند و جز در موارد ضروری هیچ اطلاعی از اعضای دیگر نداشته باشند. لذا افراد را با اسم مستعار یا اسم کوچک صدا می‌زدند. معمولاً هر فرد، مسؤولی را که وی را عضوگیری کرده بود می‌شناخت ولی مسؤولان بعدی را با مشخصات نمی‌شناخت.

هر فرد تعلیماتی در مورد عضوگیری می‌دید. عضوگیری جریانی طولانی و دقیق بود. از بین اطرافیان و دانشجویان و گاهی دانش‌آموزان یا شاغلان، افرادی که دارای شور سیاسی و درک خوب و گرایش مذهبی بودند تحت نظر گرفته می‌شدند. برای مدتی طولانی با فرد موردنظر کار سیاسی-مذهبی می‌شد که در ابتدا خیلی ساده و در سطح مطالب بدون خطر بود. در صورتی که تشخیص داده می‌شد که فرد آمادگی فعالیت بیشتر را داراست مطالب در سطح بالاتری مطرح می‌شد و آموزشها بدون اینکه نامی از سازمان برده شود گسترده‌تر می‌شد. در صورتی که فرد در مرحله‌ی دوم نیز مناسب تشخیص داده می‌شد آنگاه آموزشهای ساده‌ی سازمانی شروع می‌شد به طوری که فرد درک می‌کرد که وارد یک کار تشکیلاتی شده است (منتها طوری که فرد گمان بیش از چند نفر را نداشت) و کم‌کم سطح آموزش بالاتر می‌رفت. در پایان این مرحله فرد خود متوجه می‌شد که عضو یک سازمان شده است و آنگاه به عضویت رسمی درمی‌آمد. هرچند در مورد افراد مختلف، بسته به میزان اطلاعات و شور و هیجان و سوابق سیاسی فرد، فرق می‌کرد اما اغلب عضوگیری حدود یک سال طول می‌کشید. (البته این شامل اعضای اولیه که از فعالان مذهبی-سیاسی بودند نمی‌شد. در مورد آنها زمان عضوگیری بسیار کوتاهتر بود). گاهی دو یا سه نفر با هم عضوگیری می‌شدند. این به خصوص در مورد دانشجویان بیشتر بود. زیرا معمولاً دو یا سه نفر که از دوستان فعال مذهبی-سیاسی یکدیگر بودند و اغلب فعالیت مشترک داشتند با هم توسط مسؤول تحت

آموزش قرار گرفته و بالاخره عضو می‌شدند. بنابراین همانطور که گفتم معمولاً عضو جدید، مسؤول عضوگیری را می‌شناخت ولی مسؤولان بعدی را اغلب نمی‌شناخت؛

ب- ساده‌زیستی: به اعضای سازمان از همان ابتدا ساده‌زیستی آموزش داده می‌شد. اعضاء باید سعی می‌کردند زندگی ساده‌ای داشته باشند و خوراک و پوشاک و لوازم زندگی آنها تا حد امکان ساده باشد. البته به طوری که از نظر امنیتی جلب توجه نکند. اعضاء می‌بایست آرزوهای دور و دراز معمولی زندگی را کنار بگذارند و خود را برای یک زندگی سخت و به دور از هر نوع تجمل آماده سازند. تعلیمات نهج‌البلاغه در این مورد خیلی به کار گرفته می‌شد؛

پ- جامعه‌گردی: اعضاء می‌بایست در فرصتهای ممکن خود و یا به اتفاق مسؤولی از گوشه و کنار جامعه بازدید کنند تا از نزدیک با مردم و مشکلات و نظرات آنان آگاه شوند. برای این منظور اغلب نقاط فقیرنشین شهرها، روستاها، کارخانه‌ها، محل زندگی عشایر و نظایر آنها مورد مطالعه و بررسی قرار می‌گرفت. محلهایی که از بلایای طبیعی آسیب دیده بودند مثل نقاط زلزله‌زده یا سیل‌زده نیز از محلهای مناسب به شمار می‌رفت. البته اغلب محلهایی مورد بازدید قرار می‌گرفت که مشکلات زندگی مردم بیشتر باشد و لذا طبقات مرفه یا متوسط مرفه، زیاد مورد نظر نبودند؛

ت- عادت کردن به تفکر: سازمان اصرار داشت که افراد به فکر کردن عادت کنند و عضو می‌بایست در روز دقایقی را به فکر کردن در مورد مسائل مختلف سیاسی و مذهبی و اجتماعی و غیره اختصاص دهد تا به تدریج قدرت فکر کردن و حل مسأله در او تقویت شود. البته این کار چندان ساده‌ای نیست و اغلب نتایج دلخواه به دست نمی‌آمد که بعداً من در بخش نقد و تحلیل سازمان به آن اشاره خواهم کرد؛

ث- تعلیمات ورزشی: اعضاء می‌بایست از نظر بدنی قوی باشند و لذا باید در زمینه‌های ورزشی فعال باشند (البته نه به منظور قهرمان شدن). ورزشهایی که مورد توجه بودند عبارت بودند از: کوهنوردی که اقلماً هفته‌ای یا دو هفته‌ای یکبار باید انجام شود، دو امدادی به خصوص صبحها که گاهی تا ۱۵ کیلومتر می‌دویدیم، شنا، تیراندازی، بوکس و گاهی جودو یا کاراته. ضمناً اعضاء تشویق می‌شدند که رانندگی با اتومبیل یا موتور را بیاموزند.

بدین ترتیب سازمان تا اواخر سال ۴۸ تمام کوشش و سعی خود را بر عضوگیری و آموزش و کادرسازی گذاشت و تلاش داشت تا کیفیت اعضاء خود را تا حد امکان بالا ببرد به طوری که هر عضو

سازمان در واقع تمام سازمان باشد. به عبارت دیگر هر عضو دارای چنان کیفیتی شود که خود بتواند حتی به تنهایی سازمان بیافریند و آن را پیش ببرد. البته اینکه تا چه حد سازمان در این امر موفق بود بعداً بحث خواهم کرد. به هر حال تا این مرحله سعی می‌شد کمیت فدای کیفیت شود و کادرهایی ساخته شوند که بتوانند فکر کنند و مغز حرکتهای سیاسی باشند و آن را در صورت لزوم رهبری کنند.

* * *

در شیراز ما نیز فعالیت خود را گسترش داده و تعدادی را عضوگیری کرده بودیم. مرکزیت شیراز من و مسعود اسماعیل‌خانیان و مهدی محصل و جواد برائی بودیم. هر کدام چند نفر را عضوگیری کرده و تا حدود سال ۵۰ جمع اعضای سازمان در شیراز قابل توجه بود. اسامی عده‌ای از آنها به شرح زیر است: محمد رضا شمس، کورش حقیقی‌طلب، حسین محصل، کریم رستگار، حمید مشکین‌فام، ستار کیانی، سعید شاهسوندی، مهدی (?). انتظارمهدی و کاظم حق‌شناس که اینها با ما کار می‌کردند و تعدادی نیز در مرحله‌ی بعد بودند که مسؤولیتشان با اعضای فوق بود.

در این مدت ما با تهران نیز تماس داشتیم و از سال ۴۶ علاوه بر رابطی که از تهران می‌آمد گاهی ما به تهران می‌رفتیم و در آنجا معمولاً با محمد حنیف‌نژاد یا سعید محسن ملاقات می‌کردیم و گاهی نیز قرارمان در کوه بود. در کوه بعضی دیگر از اعضای سازمان را می‌دیدیم البته بدون اینکه نام همدیگر را بدانیم. گاهی نیز محمد یا سعید به شیراز می‌آمدند. رابط رسمی پس از حسین روحانی و دکتر احمد طباطبایی، ناصر صادق بود. ناصر در این هنگام در شیراز مقیم بود زیرا دوره‌ی نظام وظیفه را می‌گذراند که به شیراز منتقل شده بود. در اواخر این دوره فرهاد صفا و کاظم ذوالانوار نیز در شیراز اقامت داشتند و به جمع ما افزوده شده بودند. از اواخر سال ۴۸ و اوایل ۴۹ سازمان به فکر برقراری تماس با سازمان الفتح افتاد. هدف سازمان از این تماسها این بود که علاوه بر برقراری ارتباط سیاسی با الفتح (که سازمان فعال و درواقع پیشروترین سازمان فلسطینی بود) و همکاری سیاسی با آنها، از امکانات سیاسی و نظامی آنها نیز استفاده کند و به ویژه عده‌ای را جهت آموزشهای نظامی و کسب تجربه به فلسطین بفرستد. مأمور ارتباط، فتح‌الله خامنه‌ای بود. او مدتها در کشورهای ساحلی خلیج فارس و به خصوص در قطر فعالیت کرد تا توانست اعتماد فلسطینیها را جلب کند و پس از چندماه بالاخره سازمان الفتح موافقت کرد که عده‌ای از ما جهت مذاکره با الفتح به امان پایتخت اردن بروند.

اینکه الفتح امان را برای مذاکرات انتخاب کرد چند علت داشت: نخست اینکه در آن زمان الفتح عمدتاً در اردن مستقر بود و مرکزیت وعمده‌ی اعضای الفتح در اردن فعالیت داشتند به طوری که عملاً دولتی در کنار دولت اردن ایجاد کرده بودند. در نتیجه اگر بنا می‌شد عده‌ای به سازمان الفتح بپیوندند به احتمال زیاد محل تعلیمات آنها یکی از اردوگاههای مستقر در اردن بود. علت دیگر این بود که چنانکه

گفتم مقامات عمده‌ی الفتح در امان اقامت داشتند. اما علت دیگری هم وجود داشت که بعدها فلسطینیها آن را ابراز داشتند و خود ما هم حدس زده بودیم و آن این بود که می‌خواستند ببینند ما تا چه اندازه در ادعای خود جدی هستیم و اصولاً کارایی ما را ارزیابی کنند زیرا به هر حال رفتن به اردن به سازمان فلسطینی الفتح در آن روزگار دشواریهایی به همراه داشت.

سازمان برای مذاکرات شش نفر را انتخاب کرد. در انتخاب افراد مذاکره‌کننده به چند عامل توجه شده بود. اول اینکه از اعضای قدیمی سازمان باشند تا هم مسائل سازمان را خوب بدانند و هم به نظرات سازمان تسلط داشته باشند. دوم اینکه هر کدام در یک زمینه‌ی مورد نیاز مهارت داشته باشند. سوم اینکه مشکل نظام وظیفه نداشته باشند تا بتوانند گذرنامه بگیرند. بر این اساس شش نفر انتخاب شده عبارت بودند از: اصغر بدیع‌زادگان (از مرکزیت سازمان و سرپرست گروه)، فتح‌الله خامنه‌ای (چون کسی بود که مقدمات کار را فراهم آورده بود و لذا با او آشنا شده بودند)، تراب حق‌شناس و رسول مشکین‌فام که قرار بود در آنجا بمانند تا (در صورتی که توافق حاصل می‌شد) مقدمات ورود بقیه‌ی اعضای را که قرار بود برای طی دوره‌ی آموزش نظامی به فلسطین بروند فراهم کنند (این دو بیشتر افرادی عملیاتی بودند)، مسعود رجوی چون حافظه‌ی خوبی داشت و تمام جزوات و تعلیمات سازمان را حفظ بود و چون مدتی زیر نظر محمد حنیف‌نژاد کار کرده بود به نظرات او آشنایی کامل داشت و بالاخره من چون به زبان انگلیسی بیشتر از بقیه وارد بودم و می‌توانستم نظراتمان را به انگلیسی تشریح کنم (فلسطینیها فارسی نمی‌دانستند، ما هم عربی نمی‌دانستیم لذا تنها زبانی که می‌توانستیم مورد استفاده قرار دهیم انگلیسی بود).

به هر حال در مرداد ۴۹ قرار ملاقات گذاشته شد. من پس از اطلاع از اینکه باید به این سفر بروم به تهران رفتم. در این هنگام من چنانکه قبلاً گفتم در دانشکده کار می‌کردم ولی چون مسافرت در تابستان بود چندان جلب توجه اطرافیان را نمی‌کرد. از سفر من غیر از همسر منو هیچکس اطلاع نداشت. تازه منو هم از مقصد سفر مطلع نبود (زیرا سازمان تأکید داشت که موضوع این سفر کاملاً محرمانه بماند). پس از ورود به تهران، ابتدا گذرنامه گرفتم و پس از جلسات متعدد بحث و مذاکره با محمد و سعید و تهیه‌ی بلیت آماده‌ی سفر شدم. در این مدت در یکی از خانه‌های تیمی اقامت داشتم. در این خانه رسم بود که هر کس از اتاق خارج می‌شد قبل از خروج یک یا الله می‌گفت تا مطمئن شود کسی در حیاط نیست (این مسأله‌ای امنیتی بود تا افراد همدیگر را نبینند. زیرا در بعضی از خانه‌های تیمی افراد مختلف که همدیگر را نمی‌شناختند رفت و آمد داشتند). روزی که من برای حرکت به فرودگاه از این خانه خارج شدم فقط یک کیف دستی همراه داشتم و پیراهن چهارخانه‌ی زرد و قهوه‌ای به تن داشتم. هنگام خروج یک نفر که از یکی از اتاقها خارج می‌شد درست هنگام خروج من، مرا دیده بود. این موضوع اتفاق جالبی بود که بعداً خیلی به ما کمک کرد و شرح آن را خواهم گفت.

بلیت من ظاهراً به مقصد رم در ایتالیا بود ولی من قرار بود در بیروت پیاده شوم زیرا هواپیما در بیروت توقف داشت. علت این کار این بود که در آن زمان سفر به بیروت از جانب دولت ایران ممنوع اعلام شده بود. هواپیما از شرکت آلیتالیا بود. پس از رسیدن به فرودگاه بیروت از هواپیما پیاده شدم و وارد فرودگاه شدم. ورود به لبنان در آن زمان ویزای قبلی لازم نداشت یعنی می‌شد ویزا گرفت ولی اگر کسی ویزا نداشت جریمه‌ی مختصری در فرودگاه به او تعلق می‌گرفت و سپس همانجا به او ویزا می‌دادند. (یعنی در واقع مهر ورود به گذرنامه‌اش می‌زدند که تا ۱۴ روز اجازه‌ی اقامت داشت). برای اینکه این مهر را به گذرنامه‌ام نزنند به مأمور فرودگاه گفتم که چون آمدن به لبنان برای ما ایرانیها ممنوع است به گذرنامه‌ام مهر نزنید چون برای من مشکل ایجاد می‌کند. مأمور مربوطه نیز یک کارت ورود که مخصوص اینگونه موارد بود به من داد تا پر کنم و سپس آن را به گذرنامه سنجاق کرد و به جای گذرنامه آن را مهر کرد. (این موضوع را از قبل سازمان می‌دانست و نحوه‌ی کار را به من گفته بودند). پس از ورود به بیروت به محلی که به عنوان محل قرار مشخص شده بود رفتم و در آنجا به تدریج اصغر، رسول و مسعود هم که هر کدام از جایی حرکت کرده بودند (یکی از فرانسه، یکی از دوی و دیگری فکر می‌کنم از تهران) رسیدند. فتح‌الله از قبل به بیروت آمده و منتظر ما بود. اما تراب هنوز نرسیده بود.

پس از رسیدن هر پنج نفر، در شمال بیروت که منطقه‌ی اعیانی بیروت بود هتلی پیدا کردیم. در آن زمان شمال بیروت بیشتر در اختیار مسیحیها و مسلمانهای سنی (اغلب مرفه) بود. شیعیان بیشتر در بخش جنوبی بیروت بودند که منطقه‌ای فقیرنشین بود و کاملاً با شمال آن تفاوت داشت. بیشتر توریستها و جهانگردان هم در شمال بیروت که دارای هتلهای فراوان و اغلب مجلل بود اقامت می‌کردند. علت انتخاب هتل در شمال بیروت از طرف ما هم همین مسأله بود که ظاهر جهانگرد داشته باشیم و جلب توجه نکند.

روز بعد فتح‌الله به سراغ رابط سازمان الفتح که از قبل معرفی شده بود رفت و رسیدن ما را به او خبر داد و رابط برای صبح روز بعد قرار گذاشت که اتومبیلی را برای بردن ما به امان بفرستد. مدتی را که در بیروت بودیم بیشتر صرف آماده کردن مطالب و مباحث جهت مذاکرات کردیم. بیشتر ساعات روز در اتاق، جلسه‌ی بحث و گفتگو در مورد کارها داشتیم. اما کارکنان هتل اصلاً توجهی به این چیزها نداشتند. در آن زمان بیروت علاوه بر اینکه یکی از مراکز مهم جهانگردی و توریستی بود، محل اغلب فعالیت‌های تجاری و دلالی و قاچاق و خوشگذرانی و غیره هم بود. لذا کارکنان هتلها با همه جور آدمی سر و کار داشتند و هیچ چیز برای آنها غیرعادی نبود. فکر می‌کنم ما را قاچاقچی می‌پنداشتند هرچند که شاید اصلاً در این مورد فکر نمی‌کردند. جالب بود که این هتل شبها کاملاً خلوت می‌شد ولی روزها پر از تعدادی زن بود که با ظاهر خیلی ناجور و با لباس خیلی کم در هتل می‌پلکیدند یا در استخر آن شنا می‌کردند و اغلب با همان مایو و لباس شنا در هتل این طرف و آن طرف می‌رفتند. هرچند که در بیروت آن زمان دیدن مناظر اینچنینی حتی در خیابان عادی بود اما وضعیت این زنها که تقریباً همه از یک قماش بودند عجیب

بود. بعداً فهمیدیم که اینها رقاصه‌های کاباره‌ها هستند و شبها در کاباره می‌رقصند و روزها در هتل اقامت می‌کنند و این هتل پاتوق آنها بود. تازه فهمیدیم که عجب هتلی گرفته‌ایم!

روز بعد حدود ساعت هشت صبح یک اتومبیل سواری بزرگ جلو هتل پارک کرد و راننده‌ی آن سراغ اتاق ما را گرفت. این اتومبیل یک سواری کرایه‌ای بود که راننده‌ی فلسطینی داشت و رابط الفتح آن را برای ما فرستاده بود. البته راننده‌های فلسطینی برای حمل و نقل مسافرانی که الفتح معرفی می‌کرد کرایه دریافت نمی‌کردند.

به منظور رعایت مسائل امنیتی در طول سفر به هیچکس خود را ایرانی معرفی نمی‌کردیم حتی راننده هم این را نمی‌دانست و هیچ کنجکاوی هم نمی‌کرد. زیرا در آن زمان خیلیها برای پیوستن یا مذاکره و مصاحبه با فلسطینیها به امان یا سایر مراکز فلسطینیها می‌رفتند و هرچند اغلب آنها خبرنگار یا روشنفکران غربی بودند ولی گاهی نیز از سازمانهای انقلابی و مبارز بودند و لذا راننده می‌دانست که نباید کنجکاوی کند.

برای ما چهارگذرنامه‌ی فلسطینی که عبارت از چهار برگ زردرنگ بود آورده بود. (فتح‌الله به امان نمی‌آمد. او در بیروت به عنوان رابط باقی می‌ماند تا در صورت به نتیجه رسیدن مذاکرات سایر اعضا را که بعداً قرار بود بیایند به امان بفرستد.) در این گذرنامه‌ها چهار اسم مستعار نوشته شد. همه عربی. اسم من «ابراهیم خلیل» تعیین شد و بقیه هم اسامی دیگری که یادم نیست.

از محل هتل به طرف مرز سوریه حرکت کردیم. در هر مرز می‌بایست از دو پاسگاه مرزی عبور کنیم: پاسگاه مرزی لبنان و پاسگاه مرزی سوریه (در مرز سوریه و لبنان)، پاسگاه مرزی سوریه و پاسگاه مرزی اردن (در مرز سوریه و اردن). چون ما از گذرنامه‌های اصلی خود استفاده نمی‌کردیم (برای شناخته نشدن) لذا از گذرنامه‌های فلسطینی استفاده می‌شد. اما ما از اتومبیل پیاده نمی‌شدیم بلکه راننده به پاسگاهها مراجعه می‌کرد و تشریفات عبور از مرز را انجام می‌داد. لازم به ذکر است که در هر یک از این چهار پاسگاه مرزی، سازمان آزادیبخش فلسطین که عملاً در اختیار سازمان الفتح بود دارای یک پاسگاه مستقل بود و تشریفات عبور از مرز در این پاسگاههای فلسطینی انجام می‌شد. در واقع از نظر دول عربی در آن زمان سازمان آزادیبخش فلسطین مثل یک دولت بود و از حقوق یک دولت برخوردار بود منتها دولتی که در دول عربی پراکنده بود. به هر حال مهر پاسگاههای فلسطینی حکم مهر خود دولتهای لبنان و سوریه و اردن را داشت. از مرز به طرف دمشق حرکت کردیم. ناهار را در یک رستوران نزدیک دمشق صرف کردیم. در راه هر جا که ملیت ما را می‌پرسیدند خود را پاکستانی معرفی می‌کردیم. اما نمی‌دانم چگونه بود که اغلب باور نمی‌کردند. بعضی ما را آلمانی می‌پنداشتند زیرا در آن زمان تعداد افرادی که از آلمان به این کشورها و فلسطین می‌رفتند زیاد بود. در رستورانی که ناهار صرف کردیم گارسون رستوران به ما گفت: «الشباب الایرانی؟» (جوانان ایرانی؟) و ما بلافاصله گفتیم: «لا، الشباب الباکستانی.» (خیر، جوانان

پاکستانی). اما معلوم بود که باور نکرده است زیرا خنده‌ای کرد و سری تکان داد و رفت. پس از گشت مختصری در دمشق به طرف اردن راه افتادیم. نزدیکیهای غروب به امان پایتخت اردن رسیدیم. راننده ما را به یک پادگان فلسطینی در امان تحویل داد و خود مراجعت کرد.

در پادگان افسری فلسطینی از ما خواست که خود را معرفی کنیم و پرسید که برای چه به آنجا آمده‌ایم. معلوم بود که از جریان هیچ اطلاعی ندارد. به او گفتیم که ما فکر می‌کردیم شما می‌دانید که ما که هستیم ولی به هر حال ما فقط خود را به «ابوحسن» معرفی کرده و با او صحبت خواهیم کرد. قبلاً قرار شده بود که ما با یکی از مقامات بلندپایه‌ی سازمان الفتح صحبت کنیم. در آن زمان یاسر عرفات خود در امان نبود و لذا مقرر شده بود که با «ابوحسن» که از مقامات بلندپایه‌ی فلسطینی و در واقع یکی از چند نفر اعضای کمیته‌ی مرکزی الفتح بود صحبت کنیم. ابوحسن از نظر سیاسی و به ویژه نظامی از برجسته‌ترین رهبران الفتح بود و در واقع یکی از چند نفری بود که از نظر سلسله مراتب تشکیلاتی بلافاصله پس از عرفات قرار داشتند. افسر فلسطینی گفت که ابوحسن در این پادگان نیست و از آن گذشته دسترسی به ابوحسن به این سادگیها نیست و تا شما خود را معرفی نکنید من نمی‌توانم اقدامی در این زمینه انجام دهم. ما هم گفتیم شما بهتر است با مقامات بالاتر خود تماس بگیرید لابد آنها می‌توانند ابوحسن را مطلع کنند. به هر حال از معرفی خود خودداری کردیم. او هم ما را به حال خود گذاشت و رفت.

تا حدود ساعت ۱۰ شب بدون اینکه کوچکترین پذیرایی از ما به عمل آید در یک اتاق نشسته بودیم. بالاخره حدود ساعت ۱۰ شب جوانی که معلوم بود از کادرهای سیاسی است وارد شد. جوانی باهوش و تحصیلکرده به نظر می‌رسید اما ظاهراً بیمار بود و بعد خودش گفت که تب دارد. او نیز از ما خواست که خود را معرفی کنیم و باز ما همان پاسخها را در جواب او گفتیم. پس از مدتی بحث بالاخره اظهار داشت که در سازمان الفتح کمیته‌ای پنج نفره وجود دارد که حکم وزارت خارجه‌ی الفتح را دارد و گفت من هم یکی از اعضای این کمیته هستم و شما هر که باشید کار شما بالاخره به ما ارجاع می‌شود و لذا بهتر است خود را به من معرفی کنید. پس از قدری مشورت با هم به این نتیجه رسیدیم که او دلیلی ندارد که دروغ بگوید و لذا از او خواستیم که ابتدا درها را ببندد و اجازه‌ی ورود به کسی ندهد. پس از آن گفتیم که ما از ایران می‌آییم و قرار است با ابوحسن ملاقات و مذاکره داشته باشیم.

به مجرد اینکه کلمه‌ی ایران از دهان ما بیرون آمد از جا بلند شد و صندلی خود را نزدیکتر آورد و در حالی که به هیجان آمده بود به ما خوشامد گفت. باید دانست که در آن زمان به دلیل همکاریهای رژیم شاه با اسرائیل (شاه اسرائیل را محرمانه و به صورت دو فاکتو به رسمیت شناخته بود و حتی اسرائیل در تهران سفارت داشت و در بسیاری از پروژه‌های صنعتی و عمرانی و نظامی مثل ساخت سد درودزن، شرکتهای سهامی زراعی و غیره با شاه همکاری داشت) فلسطینیها ایران را دشمن می‌دانستند و از آن به

قول خودشان به نام «اسرائیل کبیر» یاد می کردند. فرد فوق‌الذکر خود را سعید معرفی کرد و گفت که چون حالا دیروقت است من ترتیب ملاقات شما را با ابوحسن برای فردا درست می کنم. حالا بهتر است شما را به یک اقامتگاه خارج از این پادگان ببرم. و گفت که کار بسیار خوبی کردید که خود را در اینجا معرفی نکردید زیرا در این پادگان همه جور آدمی رفت و آمد دارد ولی قرار ملاقات شما را در دفتر اختصاصی ابوحسن خواهم گذاشت که جای کاملاً امنی است. ضمناً گفت که یک نفر دیگر که او هم رفتاری مثل شما داشته و احتمالاً از دوستان شماست وارد شده است که ما فهمیدیم تراب حق شناس است و او هم به ما ملحق گردید. پس از آن ما را به یک هتل که صاحب آن فلسطینی بود و عملاً در اختیار سازمان الفتح قرار داشت و جای مطمئنی بود برد و به مدیر هتل نیز سفارشهای لازم را کرد البته بدون اینکه ما را معرفی کند.

فردای آن روز، حوالی عصر، سعید به دنبال ما آمد و ما را به اقامتگاه و دفتر ابوحسن برد. این اقامتگاه در ناحیه‌ی اعیان‌نشین امان قرار داشت که منطقه‌ای است بر روی یک سری ارتفاعات. اصولاً امان شهری است (آن طور که آن زمان دیدم) نسبتاً کوچک و فشرده. خیابانها تنگ و ساختمانها به هم فشرده است ولی ناحیه‌ی اعیان‌نشین آن مثل تهران بر روی قسمتهای مرتفع شهر واقع است که نسبتاً سرسبزتر از بقیه‌ی قسمتها و دارای خانه‌های بهتری است.

حدود نیم‌ساعت در دفتر ابوحسن در اتاقی منتظر ماندیم. سپس ما را به دفتر او هدایت کردند. معلوم بود که تازه از خواب برخاسته است. در آن روزها به دلیل مسائلی که در جریان بود و مشکلات فراوان، کادرهای رهبری الفتح دارای مشغله‌ی زیاد بودند و فرصت کمی برای استراحت داشتند. ابوحسن نیز که ظاهراً تمام شب گذشته را بیدار و مشغول به کار بوده قبل از آمدن ما با همان لباس نظامی و پوتین بر روی یک تخت برای ساعتی به خواب رفته بود. شخصی بود بلند قامت و چهارشانه و قوی هیکل. انگلیسی را نسبتاً خوب صحبت می کرد.

به ما خوشامد گفت و اظهار داشت که تا حدودی در جریان کار ما می‌باشد و از ما خواست که کمی درباره‌ی خودمان و سازمان صحبت کنیم. مسعود رجوی گفت که ما همه چیز را قبلاً نوشته و در اختیار الفتح گذاشته‌ایم. (توسط فتح‌الله در زمانی که در قطر با الفتح تماس گرفته بود). این البته پاسخ نسنجیده و بچگانه‌ای بود. زیرا واضح بود که شخصی در موقعیت ابوحسن آنقدر وقت و فراغت نداشت که بتواند آن نوشته‌های مفصل را بخواند آن هم قبل از اینکه ما عملاً وارد مذاکرات شویم و همکاری شروع شود. (این از خصوصیات مسعود رجوی بود که اغلب بیش از آنکه فکر کند حرف می‌زد و تصور می‌کرد به همان اندازه‌ای که خودش به موضوعی اهمیت می‌دهد دیگران هم باید اهمیت بدهند و چون خودش از حفظ کردن مطالب و بحث و گفتگوهای دراز خوشش می‌آمد این گمان را در مورد بقیه نیز داشت. ضمناً این کار از نظر تشکیلاتی نیز غلط بود زیرا قرار گذاشته بودیم که در پاسخ هر سؤال مشورت مختصری

بشود و آنگاه اصغر که سرپرست گروه محسوب می‌شد جواب نهایی را تعیین کند.) ابوحنس برای لحظه‌ای روی درهم کشید و گفت شما و من اینک زنده و حاضر روبه‌روی هم نشستیم چه نیازی به آن نوشته‌هاست؟ به دنبال این پاسخ اصغر بدیع‌زادگان و من رشته‌ی صحبت را به دست گرفتیم و چون اصغر در زبان انگلیسی روان نبود بعضی مطالب را او و توضیح بیشتر را من ارائه می‌کردم. البته حتی‌المقدور خلاصه و بدون حاشیه رفتن و ارائه‌ی جزئیاتی که می‌دانستیم لزومی ندارد. اصولاً این موضوع معلوم بود که وقتی سازمان الفتح ترتیب آوردن ما را تا آنجا داده و با ابوحنس که یکی از برجسته‌ترین شخصیت‌های الفتح بود برای ما قرار ملاقات و مذاکره گذاشته است، پس حتماً مراحل کسب اعتماد و پذیرش در حد یک سازمان انقلابی را طی کرده است و در این مرحله باید به اساسی‌ترین مطالب پرداخت نه آن طور که مسعود رجوی فکر می‌کرد بیان جزئیات از زمان تأسیس سازمان تا وضعیت فعلی که در نوشته‌ها دهها صفحه به آن اختصاص داده شده بود.

ابوحنس با دقت به سخنان ما گوش می‌داد و گاهی سؤالاتی هم می‌کرد. پس از حدود نیم‌ساعت که به این ترتیب گذشت شروع به صحبت کرد و گفت که من ابتدا چند سؤال از شما خواهم کرد و پس از دریافت پاسخ‌های شما آنگاه نظر قطعی سازمان الفتح را در مورد همکاری با شما به اطلاع‌تان می‌رسانم. سؤالاتی که او مطرح کرد و از ما خواست که یادداشت کنیم پنج سؤال بود به شرح زیر:

- ۱- چرا سازمان الفتح را برای همکاری انتخاب کردید؟
- ۲- امکانات شما چیست؟ منابع مادی شما از کجا تأمین می‌شود؟
- ۳- از کجا می‌دانید که لو نخواهید رفت؟
- ۴- اگر بین مذهب و انقلاب (مبارزه) تناقضی پیش آمد کدام را انتخاب خواهید کرد؟
- ۵- ما در صورت توافق، تا آخر با شما خواهیم بود. شما تا کجا با ما خواهید بود؟

سؤالات بسیار عمیق و حساب‌شده بود و معلوم بود که قبلاً در مورد آنها فکر شده است. در واقع شاید بیش از آنکه هدف سؤالات به دست آوردن اطلاعات از وضع و امکانات و نظرات ما باشد، ارزیابی کیفیت و محتوای سازمان و پختگی سیاسی آن بود.

پس از مشورت مختصری، به ابوحنس گفتم که پاسخ این سؤالات قدری وقت می‌خواهد. ابوحنس گفت من هم انتظار ندارم که همین‌الآن پاسخ بدهید. شما فعلاً به اقامتگاه خود برگردید و پس از تهیه‌ی پاسخ سؤالات، آنها را توسط سعید برای من بفرستید و من بعد از مطالعه‌ی پاسخ شما، جلسه‌ی دیگری با شما خواهم داشت که نتیجه را در آن جلسه به شما خواهم گفتم.

بدین ترتیب خداحافظی کرده، به هتل برگشتیم و از همان شب مشغول تهیه‌ی پاسخ سؤالات شدیم. با سعید قرار گذاشتیم که پس فردای آن شب برای بردن پاسخ سؤالات مراجعه کند.

قسمت اعظم وقت ما در این فاصله صرف مشورت و تهیه‌ی پاسخ و ترجمه‌ی آن به زبان انگلیسی شد. فقط برای شام و ناهار به بیرون از هتل می‌رفتیم و گشت مختصری در شهر می‌زدیم. پاسخ به سؤال اول مشکل نبود. زیرا ما اطلاعات کاملی در مورد مبارزات فلسطینیها و به خصوص سازمان الفتح در طول سالهای قبل به خصوص پس از جنگ شش روزه‌ی اعراب و اسرائیل به دست آورده بودیم. داشتن دشمن مشترک، واقع شدن در یک منطقه، پیوند سرنوشت مبارزات منطقه، داشتن اعتقادات و فرهنگ مشابه و خیلی مسائل دیگر دلیل انتخاب الفتح بود.

پاسخ به سؤال دوم نیز با توجه به اینکه از امکانات سازمان مطلع بودیم دشوار نبود. معه‌ذا باید سعی می‌کردیم که در ارائه‌ی امکانات خود واقع‌بین باشیم نه کمتر از آنچه هستیم و نه بیشتر خود را معرفی نکنیم. ضمناً هرچند که سازمان الفتح مورد اعتماد بود اما بر اساس یک اصل عمده‌ی امنیتی، یعنی ارائه‌ی اطلاعات فقط در حد نیاز، اطلاعات غیرضروری و بیش از حد ارائه نکنیم. در مورد منابع مادی نوشتیم که از امکانات مادی خود اعضاء تأمین می‌شود و با توجه به اینکه در این مرحله از مبارزه، مخارج زیادی نداریم نیازمند متکی شدن به امکانات مادی غیراعضاء نیستیم.

در مورد سؤال سوم توضیح دادیم که مسائل امنیتی را چگونه رعایت می‌کنیم. اما در عین حال این جمله را افزودیم که با همه‌ی اینها هیچگاه نمی‌توان صددرصد مطمئن شد که لو نخواهیم رفت. بالاخره مبارزه خطر دارد، همانطور که امید پیروزی هست، بیم شکست هم وجود دارد و لذا باید تمام تلاش خود را برای لو نرفتن تا هنگام شروع مبارزه‌ی عملی و حتی پس از آن به کار بریم ولی به هر حال ریسک لو رفتن همیشه وجود دارد و باید آن را پذیرفت. (با توجه به اینکه سازمان قبلاً شرح وضعیت و روشهای خود را نوشته و به الفتح داده بود شاید مهمترین نکته در پاسخ به سؤال سوم همین قسمت اخیر بود یعنی اینکه ما می‌دانیم که خطر لو رفتن همیشه وجود دارد و برای آن آمادگی روحی و عملی داشته باشیم و خود را شکست‌ناپذیر ندانیم. در غیر این صورت نشان از ناپختگی و غرور بیجای سازمان داشت.)

اما مهمترین سؤال سؤال چهارم بود. دلیل اهمیت این سؤال را من بعداً شرح خواهم داد اما فعلاً به پاسخ آن اشاره می‌کنم. پس از بحث و مشورت زیاد جواب سؤال را به این شکل تهیه کردیم که از نظر سازمان تناقضی بین اعتقادات مذهبی و مسأله‌ی مبارزه پیش نخواهد آمد اما اگر به فرض چنین تناقضی پیش آید سازمان مبارزه را انتخاب خواهد کرد.

در مورد سؤال پنجم پاسخ دادیم که ما امیدواریم و فکر می‌کنیم که تا آخر با شما خواهیم بود اما باید توجه کرد که اصولاً ادعا در مورد مسائلی که در آینده باید در مورد آن تصمیم گرفت و بستگی به شرایط آینده دارد غیرعلمی است و لذا ما براساس تفکر و شرایط فعلی این ادعا را داریم و امیدواریم که تا آخر به همین صورت بماند اما ادعای غیرعلمی هم نمی‌کنیم. شما می‌توانید بگویید که تا آخر با ما

خواهید بود زیرا به مرحله‌ای رسیده‌اید که امکان تصمیم‌گیری قطعی و مطمئن را دارید اما ما اگر الآن چنین ادعایی داشته باشیم نمی‌توانیم آن را ثابت کنیم.

پس از تهیه‌ی پاسخها آنها را به انگلیسی ترجمه کردیم که البته قسمت عمده‌ی ترجمه را من انجام می‌دادم هرچند بقیه هم کمک می‌کردند اما کارهای آن را نیز من در نهایت تصحیح و تکمیل می‌کردم و دقت می‌کردم که لغات و جملات و تعابیری که به کار می‌روند کاملاً صحیح باشند و احیاناً باعث برداشت غلط یا سوءتفاهم نشوند زیرا این موضوع خیلی مهم بود. مثلاً یادم می‌آید که یکی از بچه‌ها در ترجمه جمله‌ای که در مورد امکانات تهیه‌ی اسلحه بود لغتی را به کار برده بود که مفهوم آن این می‌شد که ما امکاناتی در مورد ساخت اسلحه داریم در حالی که منظور وجود امکاناتی در مورد تهیه‌ی اسلحه بود نه ساخت آن که طبعاً نیاز به کارخانه‌ی اسلحه‌سازی دارد!

به هر حال در روز مقرر و با تأخیر، سعید به ما مراجعه کرد و پاسخ مکتوب سؤالات را گرفت و برای ابوحسن برد. تا روز بعد که برای اطلاع از ساعت ملاقات با ابوحسن به ما مراجعه کنند کمی در خیابانهای امان به گردش پرداختیم. هرشهری برای خود دیدنی‌هایی دارد و امان هم استثناء نبود و گردش در شهر و آشنایی با آن برای ما جالب بود به خصوص با کنجکاو‌یهای رسول مشکین‌فام که می‌خواست از همه‌چیز سردرپیاورد و گاهی از سکوی مغازه‌ای بالا می‌رفت تا ببیند در دیگ مغازه چه می‌پزند و آنگاه غش‌غش می‌خندید. یادش گرامی باد که سراپا شور و صمیمیت و صفا بود. اما در آن روزها در امان جریان‌اتی می‌گذشت که نگران‌کننده بود. خصومت بین ملک‌حسین و فلسطینی‌ها در حال تزیاید بود. ملک‌حسین که از قدرت روزافزون فلسطینی‌ها در اردن که به صورت دولتی درون اردن عمل می‌کردند بیمناک شده بود و مشغول تدارک و زمینه‌چینی برای سلب قدرت و در صورت لزوم اخراج سازمانهای مبارز فلسطینی و سازمان آزادیبخش فلسطین بود که شکل دولت فلسطینی را پیدا کرده بود. البته تحریکات آمریکا و اسرائیل هم در این مورد نقش مهمی داشت. در واقع مقدمات سپتامبر سیاه در حال شکل گرفتن بود. فلسطینی‌ها نیز به صورت تظاهرات خیابانی و در نوشته‌ها و رادیوهای خود چه در اردن و چه در سایر کشورهای عربی ملک‌حسین را به باد انتقاد و حتی ناسزاگویی گرفته بودند که با توجه به وقایع بعدی شاید این کارها تندروی بود. شاید هم چاره‌ای نداشتند. به هر حال در همین چند روز ما شاهد تظاهرات خیابانی چندی بودیم که دستجات فلسطینی به راه انداخته و شعارهای تند علیه ملک‌حسین می‌دادند مثل این شعار که یک دسته از آنها که از جلو هتل ما می‌گذشتند می‌دادند:

ثوره الثوره الشعبيه	انقلاب، انقلاب توده‌ها
يا خدم الامبريالي	ای نوکران امپریالیسم

...

...

که معلوم بود منظور از نوکران امپریالیسم ملک حسین و اطرافیانش می‌باشد. بدیهی بود که ناسزاگویی به پادشاه اردن آن هم در پایتخت و در تظاهرات خیابانی و یا در روزنامه‌ها و مجلات و رادیوهای فلسطینی نشان از تشدید و بالاگرفتن اختلافات داشت. در هر حال امان ملتهد بود و بوی بحران به خوبی حس می‌شد. تراب که کمی عربی یاد گرفته بود روزنامه‌ها را می‌خواند و برای ما ترجمه می‌کرد.

بعد از یک روز دیگر سعید به هتل آمد و ما را به نزد ابوحسن برد. ابوحسن در این جلسه با حالتی بسیار دوستانه اظهار داشت که: «من نوشته‌های شما را در پاسخ به سؤالات خود خواندم و اکنون نظر سازمان الفتح را ابراز می‌دارم. ما شما را دوست و متحد خود می‌دانیم و بدین وسیله اعلام می‌کنیم که هر کمکی، به هر میزان ممکن و در هر کجا که لازم باشد در اختیار شما قرار خواهیم داد.» آنگاه گفت که دوستان خود را برای آموزش و پیوستن به ما در هر زمان که بخواهید و به هر تعداد که می‌توانید به اینجا اعزام دارید. ما از شما و دوستانتان به گرمی استقبال می‌کنیم.

بدین ترتیب همکاری سازمان با جنبش الفتح رسماً شروع شد. عصر همان روز قرار شد که من به بیروت برگردم و فتح‌الله را در جریان امر قرار داده و سپس به دوی بروم و تعدادی از اعضای سازمان را که در آنجا در انتظار نتیجه‌ی کار بودند مطلع کنم تا به بیروت بروند و از آنجا توسط فتح‌الله به اردوگاه فلسطینها اعزام شوند.

همان روز عصر توسط یک اتومبیل کرایه‌ای فلسطینی که البته چند مسافر دیگر نیز داشت اعزام دمشق شدم. یک گذرنامه‌ی فلسطینی برای من صادر شد (اینها در واقع گذرنامه نبود بلکه بهتر است آن را برگ یا جواز عبور نامید). این جواز عبور در اختیار راننده قرار گرفت تا تشریفات عبور از مرز را او انجام دهد. قرار شد که پس از رسیدن به دمشق مرا به یک اتومبیل دیگر فلسطینها که اعزام بیروت باشد تحویل دهد. شب بود که به دمشق رسیدیم و طبق برنامه، راننده مرا به اتومبیل دیگری که اعزام بیروت بود هدایت کرد و جواز عبور را هم به راننده‌ی آن اتومبیل داد و به او سفارشهای لازم را در مورد انجام تشریفات عبور از مرز کرد. بالاخره از دمشق راه افتادیم و حدود نیمه شب بود که وارد بیروت شدیم. قرار ملاقات من با فتح‌الله در نقطه‌ای در یک میدان مرکزی شهر به نام «ساحه الشهداء» بود. این میدان تقریباً مثل میدان توپخانه در تهران است که حد فاصل محلات اعیان‌نشین و فقیرنشین شهر بود. قرار بود روزها صبح و عصر در دو نوبت فتح‌الله هر روز در این نقطه حضور یابد تا اگر کسی از اردن رسید بتواند او را ملاقات کند. اما چون رسیدن من به بیروت حدود نیمه‌شب اتفاق افتاد پیدا کردن فتح‌الله در آن هنگام مقدور نبود. لذا در صدد برآمدم که هتلی در همان حول و حوش ساحه الشهداء پیدا کنم. از این رو به طرف این میدان حرکت کردم. (محل پیاده شدن از اتومبیلی که مرا به بیروت آورد نزدیک همین میدان بود.) نزدیک به میدان وارد یک کوچه‌ی پهن شدم که به میدان می‌رسید. اما در این کوچه با وجود اینکه آخر شب بود درهای تعدادی از خانه‌ها باز بود و زنهایی با وضعیتهای زننده در جلو درها نشسته بودند و یک پلیس هم در وسط کوچه گشت

می‌زد. فوراً متوجه شدم که اینجا از محلات هرزگی در بیروت است اما برگشتن از وسط کوچه درست نبود لذا آرام و خونسرد کوچه را طی کرده و متلکهای زنان هر جایی را ندیده گرفته و بالاخره وارد میدان شدم. ساحه‌الشهدا میدان بزرگی است و در خود میدان و اطراف آن مسافرخانه‌هایی درست مثل همان مسافرخانه‌های اطراف توپخانه وجود دارد. اما در آن هنگام همه‌ی آنها بسته بودند. بالاخره یکی از آنها را که در خود میدان قرار داشت در نظر گرفته، زنگ زد. ابتدا کسی جواب نداد اما بالاخره پس از چندین بار زنگ زدن مسافرخانه‌چی خواب‌آلوده و باخم در را گشود. گفت اتاق نداریم. گفتم من خسته‌ام و در این هنگام نمی‌توانم دنبال اتاق بگردم؛ بالاخره یک جایی در این مسافرخانه برای امشب برای من پیدا کن، صبح زود خواهم رفت. گفتم فقط یک اتاق کوچک در پشت بام داریم که خالی است. گفتم اشکالی ندارد. همان هم قبول است. این اتاق، یک اتاق کوچک با در ورودی دولنگه بود که درست روی پشت‌بام قرار داشت و تخت و وسایل فرسوده‌ای در آن بود. اما به هر حال از پرسه زدن در خیابان بهتر بود. به خصوص با وضعیتی که ما داشتیم و لازم بود همواره در شرایطی باشیم که خطر مواجهه با پلیس یا هرگونه وضعیت غیرعادی پیش نیاید. هنگامی که روی تخت دراز کشیده بودم به نظرم رسید که لای دولنگه‌ی در گاهی تاریک می‌شود و دو مرتبه روشن، مثل اینکه کسی از لای در مراقب من باشد و داخل را نگاه کند. چون این جریان تکرار شد کم‌کم داشتم یقین پیدا می‌کردم که کسی به پشت در می‌آید و برمی‌گردد. در اینگونه مواقع افکار ترسناک و ناراحت‌کننده زود به ذهن انسان هجوم می‌آورد. زیرا از یک طرف درگیر یک کار تشکیلاتی و سیاسی مخفی بودم که طبعاً باید به همه‌چیز مظنون بود، از سوی دیگر در این مسافرخانه‌ی پرت و پلا، در آن هنگام شب و در آن مکان هیچ بعید نبود که کسی قصد کشتن و سرقت اموال یک مسافر را داشته باشد؛ آنهم مسافری که از ورود او در آن موقع شب و تنها، می‌شد فهمید که کس دیگری از محلش مطلع نیست. به هر حال به سبک فیلمهای پلیسی آرام پشت در رفتم و ناگهان در را گشودم ولی هیچکس نبود. بعد از قدری دقت به اطراف متوجه علت تاریک و روشن شدن درز بین دولنگه‌ی در شدم. قضیه این بود که درست در آن طرف میدان و روبه‌روی این مسافرخانه، چراغهای نئون یک فروشگاه یا مؤسسه طبق معمول به فواصل زمانی معین خاموش و روشن می‌شد و همین باعث تاریک و روشن شدن پشت در اتاق می‌گردید. هرچند جریان فوق‌مسأله‌ی ساده و تاحدودی مضحک به نظر می‌رسد اما هدفم از نوشتن آن این بود که چگونه وقتی انسان درگیر مسائل سیاسی و امنیتی است هر حادثه‌ی ساده و کوچک می‌تواند ذهن او را اشغال کند و باعث واکنش او گردد.

صبح فردا فتح‌الله را در محل معهود ملاقات کردم و پس از آنکه او را در جریان کارها گذاشتم برای تهیه‌ی بلیت هواپیما به دفتر هواپیمایی خاورمیانه که متعلق به لبنان است رفتیم و برای همان روز بلیت به مقصد دوی گرفتم. چند ساعتی را که وقت داشتیم گشتی مجدد در شهر زدیم و بعد از ناهار به یک سینما

رفتیم که فیلمی درباره‌ی فلسطینیها نشان می‌داد و یک فیلم کوتاه هم از مراسم رژه‌ی ارتشهای عربی به یک مناسبت خاص (که حالا یادم نیست) قبل از فیلم اصلی به نمایش درمی‌آمد به نام «معارد العربی».

بعد از ظهر با فتح‌الله خداحافظی کرده و از بیروت به دوی پرواز کردم. پس از رسیدن به دوی در یک هتل به نام هتل توریست که هتل نسبتاً خوبی بود اتاقی گرفتیم. در این هنگام از سال (مردادماه)، دوی فوق‌العاده گرم است ولی هتل به کمک کولرهای متعدد دائماً خنک نگهداشته می‌شد. اختلاف درجه حرارت بین بیرون و لابی هتل در روز حداقل ۱۵ درجه و اختلاف حرارت لابی و کریدور هتل با دمای اتاق هم چیزی در حدود ۱۵ درجه بود. در اتاق که فضای چندان بزرگی هم نداشت یک کولر گازی شبانه‌روز روشن بود و تازه یک پنکه سقفی هم هوای خنک کولر را در اتاق پخش می‌کرد.

فردای ورود به دوی بلافاصله به طرف آدرسی که از بچه‌ها داشتم حرکت کردم. بچه‌ها یک اتاق در یک خانه‌ی کوچک در یک محله‌ی نسبتاً فقیرنشین کرایه کرده بودند و تعدادشان شش نفر بود. قرار بود که من آنها را در جریان امر گذاشته، مطلع سازم که به بیروت بروند و محل قرار فتح‌الله را هم به آنها بگویم. چون اعضای سازمان یکدیگر را معمولاً نمی‌شناختند یا حداقل من و این شش نفر همدیگر را نمی‌شناختیم نام یکی از آنها را به عنوان رابط می‌دانستم یعنی «جلیل» (جلیل سیداحمدیان) و به منظور اطمینان قرار بود او را با نام مستعاری که در تهران صدایش می‌کردند یعنی «مش جل» صدا کنم. در واقع این یک نوع رمز شناسایی بود. پس از آن من باید به ایران مراجعت می‌کردم و سازمان را در جریان وقایع می‌گذاشتم.

وقتی خانه‌ی موردنظر را پیدا کردم در آن هم باز بود و مش جل را صدا زدم. هیچکس را ندیدم جز تعدادی از همسایه‌ها که اغلب زن یا نوجوان بودند. دو سه نفر از آنها که توجه‌شان جلب شده بود به سوی من آمدند و من به هر شکلی بود به آنها فهماندم که با شش نفری که در این خانه اقامت دارند کار دارم. اما آنها با اشاره و حرکات دست و ذکر کلمه‌ی «شُرطه» (=پلیس) (چون فهمیده بودند عربی نمی‌دانم) به من فهماندند که پلیس آنها را دستگیر کرده و برده است.

این خبر مثل پتک بر سرم کوبیده شد. در یک لحظه هزار فکر به مخیله‌ام خطور کرد. چه شده است؟ آیا سازمان لو رفته؟ آیا بچه‌ها لو رفته‌اند؟ کار ساواک بوده؟ کار سازمانهای امنیتی خارجی بوده؟ خلاصه هیچ معلوم نبود چه پیش آمده است. اما در آن هنگام تقریباً با اطمینان تصور می‌کردم که مسأله‌ای سیاسی در کار است. در هر صورت ماندن در آنجا کاملاً صحیح نبود زیرا ممکن بود محل تحت کنترل باشد و یا حتی شاید منتظر مراجعه‌ی افراد دیگری هم باشند. چون هیچ چیز معلوم نبود. لذا با سرعت از آنجا دور شدم و به هتل برگشتم. مدتی فکر کردم که در این شرایط چه باید کرد؟ تماس با ایران از طریق تلفن یا تلگراف و غیره که اصلاً درست نبود زیرا با توجه به اینکه نمی‌دانستم چه پیش آمده خطرناک بود. هیچ راهی هم برای کسب اطلاع وجود نداشت. تنها راه این بود که هرچه سریعتر به ایران

برگردم. از هتل به محل دفاتر هواپیمایی که اغلب در یک محل قرار داشتند مراجعه کردم و دفتر هواپیمایی ایران‌ار (هما) را پیدا کردم. فروشنده‌ی بلیت، یک هندی بود که در پاسخ من برای گرفتن بلیت گفت که تا یک ماه دیگر همه‌ی پروازها پر شده و بلیت‌ها به فروش رفته است. هرچه با او چانه زدم که من ایرانی هستم و کارمند دولت و باید حتماً سریعاً به ایران بروم و از این حرف‌ها، هیچ توجهی نکرد و همان جواب اول را تکرار کرد. بحث کردن با او فایده نداشت. به سراغ دفاتر دیگر هواپیمایی رفتم. ولی در همه‌جا وضع همان بود و همه کم و بیش تا چند هفته‌ی دیگر بلیت‌هایشان به فروش رفته بود.

به ناچار به کنار اسکله رفتم تا شاید از طریق دریا بتوانم خود را به ایران برسانم. اما در آن زمان تنها وسیله‌ی رفت و آمد دریایی همان لنج بود که به قدری خطرناک و کثیف و شلوغ بود که فقط به درد مسافران قاچاق و قاچاقچیها می‌خورد و غیر از اینها تنها بومیها و ماهیگیران و کارگران دریایی از آن استفاده می‌کردند. به هر حال حتی در شرایط عادی هم مسافرت شخصی که ظاهراً از ایتالیا آمده، دانشگاهی است و برای تفریح یا مطالعه‌ی علمی به ایتالیا رفته بوده است (یعنی خودم) و از تهران پرواز داشته و حالا با این لنجها از دوبی ناگهان سر از بندر لنگه درآورده است مشکوک می‌نمود چه برسد در وضعیتی که من داشتم و مطمئن نبودم که حتی هواپیما برای من امنیت داشته باشد.

مجدداً به محل دفتر ایران‌ار برگشتم و با هندی کذایی شروع به چانه‌زدن کردم. در این هنگام از سال تعداد زیادی از ایرانیها و اعراب مرفه در شیخ‌نشینها جهت گذراندن تابستان و فرار از گرمای وحشتناک دوبی و سایر شیخ‌نشینها به ایران می‌آمدند و حتی عده‌ای از آنها در ایران و به خصوص شیراز دارای خانه و باغ بودند لذا وضع بلیت خیلی خراب بود و هندی بیچاره هم تقصیری نداشت.

در زمانی که مشغول بحث و مجادله با فروشنده‌ی بلیت بودم یک ایرانی که در آنجا حضور داشت به من گفت شما بهتر است با خود رئیس هواپیمایی صحبت کنید. من نمی‌دانستم که ایران‌ار در آنجا دفتر و نماینده دارد. فکر می‌کردم که همین هندی نماینده‌ی ایران‌ار است. راهنمایی این ایرانی خیلی مفید بود. به من گفت که دفاتر مدیریت همه‌ی شرکتها در طبقه‌ی دوم همین ساختمان است. فوراً به دفتر ایران‌ار در طبقه‌ی دوم ساختمان مراجعه کردم. مدیر هواپیمایی ایران‌ار یک ایرانی بود که بسیار آدم خوبی بود. منشی هندی او فوراً مرا به اطاق او راهنمایی کرد. مدیر هواپیمایی خیلی محترمانه و صمیمانه رفتار کرد. به او گفتم که عضو هیأت علمی دانشگاه هستم و از ایتالیا می‌آیم و باید هرچه زودتر به ایران برسم و علت اینکه به دوبی آمده‌ام این بوده که فکر می‌کردم از این طریق زودتر به شیراز می‌رسم و حالا اینجا معطل مانده‌ام. مدیر هواپیمایی گفت که اولین پرواز ما فردا بعدازظهر است (آن روز شنبه بود) و معمولاً ما چند صندلی خالی به خصوص در قسمت درجه یک نگه‌می‌داریم برای مواقع ضروری. شما امروز و فردا می‌توانید در شهر گردش کنید و یا به دفتر ما بیایید. در اینجا روزنامه‌ها و مطبوعات و مجلاتی که از ایران می‌رسد وجود دارد که برای سرگرمی می‌توانید مطالعه کنید. فردا عصر به اتفاق به فرودگاه می‌رویم زیرا

من هنگام پروازها باید در فرودگاه باشم و شما را هرطور باشد به ایران می‌فرستم. از ملاقات من خوشحال بود زیرا در آنجا افراد ایرانی که بتواند با آنها صحبت کند کم بودند. اغلب ایرانیها کارگران یا تجار بودند که با او چندان هم‌روحمی نبودند و از اینکه یک هم‌صحبت پیدا کند خیلی خوشحال می‌شد. به هر حال گفت که تا هروقت در اینجا باشید دفتر من در اختیار شماست.

مدتی در دفتر او صحبت کردیم. سپس من به هتل بازگشتم و تصمیم گرفتم که بعدازظهر به شارجه بروم. علت رفتن من به شارجه این بود که بچه‌ها یک صندوق پستی در شارجه کرایه کرده بودند تا اگر به هر علتی تماس از طریق خانه‌ی آنها ممکن نشد از طریق صندوق پستی ارتباط برقرار شود و برای مسائل امنیتی صندوق را در شارجه گرفته بودند که با دویی فاصله‌ی کمی دارد و قرار بود که اگر به هر دلیل خانه را تخلیه کرده باشند یک نفر به شارجه برود و هر روز صبح و عصر صندوق پستی را چک کند. مدتی فکر کردم ولی به این نتیجه رسیدم که شاید همه‌ی بچه‌ها دستگیر نشده باشند در این صورت فردی یا افرادی که آزاد هستند می‌توانند به این صندوق مراجعه کنند. به هر حال مسلماً صندوق تحت کنترل نبود زیرا اگر قرار بود صندوق هم لو رفته و تحت کنترل باشد خانه‌ی بچه‌ها به طریق اولی می‌بایست تحت کنترل باشد که نبود. در هر حال برای من فرقی نداشت زیرا اگر خانه تحت کنترل بوده پس باید من هم تحت کنترل باشم و اگر نبوده پس صندوق هم مسلماً تحت کنترل نیست. بعدازظهر با یک تاکسی به شارجه رفتم و نامه‌ای خیلی عادی تقریباً به این مضمون که: «برای دیدن شما آمدم نبودید. باز هم خواهم آمد.» به صندوق انداختم. مثل نامه‌ای که یک دوست برای دوستش فرستاده باشد ولی هیچ نشانی و قرار مشخصی نگذاشتم زیرا واضح بود که اگر از بچه‌ها کسی آزاد باشد و نامه را دریافت کند می‌داند که نویسنده‌ی نامه کیست و به کجا مراجعه خواهد کرد پس در حوالی خانه منتظر خواهد ماند. البته ممکن بود او نتواند مرا بشناسد ولی چاره‌ی دیگری نبود. حداقل او می‌فهمید که من به منزل آنها مراجعه کرده و از جریان باخبر شده‌ام. اما خبری از هیچیک از دوستان نشد.

فردا بعدازظهر به اتفاق مدیر هواپیمایی به فرودگاه رفتیم. از قضا تمام صندلیهای هواپیما به فروش رفته بود. مدیر هواپیمایی بسیار ناراحت شده بود و می‌گفت که این اولین بار است که حتی یک صندلی خالی وجود ندارد و علت آن این است که چند تن از اعضای خانواده‌ی امیر دویی که ناگهان تصمیم سفر به شیراز گرفته بودند تمام صندلیهای خالی را گرفته‌اند و اگر جز این افراد بودند من به هر قیمت که بود یک صندلی را خالی می‌کردم اما حالا متأسفانه هیچ کاری نمی‌توان کرد. پرواز بعدی روز پنجشنبه یعنی چهار روز دیگر بود. مدیر هواپیمایی که خجالت‌زده شده بود اطمینان داد که پنجشنبه حرکت من به ایران صددرصد انجام خواهد شد. و همان موقع یک بلیت درجه یک از صندلیهای رزرو برای من تهیه کرد. اما به حال چاره‌ای نبود و تا پنجشنبه مجبور بودم در دویی بمانم. روز دوشنبه عصر تصمیم گرفتم یکبار دیگر به منزل بچه‌ها سر بزنم شاید خبری به دست آورم. اما وضع همان بود و ناچار برگشتم. ابتدا در مسجدی

که همان نزدیکی بود مدتی توقف کردم و دو مرتبه به راه افتادم. هنوز فاصله‌ی زیادی از مسجد دور نشده بودم که از پشت سر صدایم زدند: «علی آقا! علی آقا!» در یک لحظه فکر کردم که مرا هم شناخته‌اند و می‌خواهند دستگیر کنند. ابتدا فکر کردم جواب ندهم. اما بعد به ذهنم رسید که اگر من تحت تعقیب باشم و مرا شناخته باشند کاری نمی‌توان کرد به خصوص با گذرنامه‌ی من که به نام واقعی است تشخیص هویت من کاری ندارد. لذا برگشتم و دیدم دو نفر تقریباً هم سن و سال هستند که مرا صدا زده‌اند. یکی از آنها جلوتر آمد و گفت که من رضا هستم (رضا رضایی) و از تهران آمده‌ام و شما باید علی آقا باشید و این هم دوستان محمد است (محمد بازرگانی). گفتم شما از کجا مرا می‌شناسید؟ گفت روزی که شما از تهران عازم بیروت بودید وقتی از در خانه خارج می‌شدید من برای یک لحظه شما را از پشت سر دیدم و همین پیراهن و لباس را به تن داشتید و با همین کیف دستی و لذا الان فوراً شما را شناختم. سپس یک سری اطلاعات که کسی جز یک عضو سازمان نمی‌توانست داشته باشد ارائه کرد تا من مطمئن شدم که او از اعضای سازمان است.

با هم به هتل من رفتیم. معلوم شد که آنها هم به خانه‌ی بچه‌ها مراجعه کرده و به آنها هم گفته‌اند که بچه‌ها را پلیس دستگیر کرده و برده است. و از قرار معلوم هیچکدام هم آزاد نیستند. البته آنها هم نمی‌دانستند که علت دستگیری چیست. فقط توانسته بودند به نحوی بفهمند که هر شش نفر دستگیر شده‌اند.

به هر حال جریان مذاکرات و ملاقات با مسؤولان الفتح را برای آنها تعریف کردم و قرار شد که از ما سه نفر محمد بازرگانی به بیروت برود و با فتح‌الله خامنه‌ای که در بیروت منتظر آمدن بقیه‌ی بچه‌ها بود تماس بگیرد و او را از مآوقع مطلع سازد و از طریق او افرادی نیز که در امان بودند در جریان کارها قرار گیرند. رضا رضایی قرار شد که در دوی بی‌ماند تا بلکه از جریان دستگیری بچه‌ها اطلاعاتی به دست آورد و ضمناً رابط بین افراد سازمان که از ایران یا بیروت می‌آیند باشد. من هم بنا شد که به ایران برگردم و سازمان را از آنچه اتفاق افتاده و نیز از نتیجه‌ی مذاکرات با الفتح آگاه سازم.

ضمناً قرار گذاشتیم که فقط روزی چند دقیقه یکدیگر را با رعایت احتیاط‌های امنیتی ببینیم تا از سلامتی هم آگاه باشیم. فردای آن روز محمد بازرگانی به بیروت پرواز کرد. چند روز دیگر یعنی تا پنجشنبه را در دوی بی‌ماند بودم. روزها به دفتر شرکت هواپیمایی ایران‌ار می‌رفتم و روزنامه‌ها و مجلات رسیده از ایران را مطالعه می‌کردم.

بالاخره عصر روز پنجشنبه با رئیس شرکت هواپیمایی ایران به فرودگاه رفتیم. رضا هم به فرودگاه آمد تا از پرواز من به ایران مطمئن شود. خوشبختانه مشکلی پیش نیامد و من به سمت ایران پرواز کردم. پس از فرود هواپیما در شیراز، به سرعت فرودگاه را ترک کرده و به منزل رفتم. پس از آن بلافاصله جواد برائی را پیدا کردم و به او گفتم که فوراً به تهران برود و با سازمان تماس بگیرد و درخواست کند

که شخص محمد (حنیف نژاد) یا سعید (محسن) یکی فوراً به شیراز بیاید. علت این بود که از اعضای سازمان در شیراز کسی از جزئیات مسافرت من اطلاع نداشت؛ فقط می دانستند که برای یک کار سازمانی به تهران رفته‌ام لذا نمی توانستم جریان را به آنها بگویم. از طرفی آشنایان غیرسازمانی هم نمی دانستند من به خارج رفته‌ام و فکر می کردند مسافرت من به تهران بوده است لذا حرکت دوباره‌ی من به تهران غیرعادی جلوه می کرد. به هر حال جواد فوراً به تهران رفت و روز بعد سعید (محسن) به شیراز آمد و کلیه‌ی وقایع را برای او شرح دادم.

از این لحظه به بعد، نجات دادن زندانیان از زندان دویی در رأس برنامه‌های سازمان قرار گرفت. دستگیری شش نفر از اعضای سازمان، برخلاف آنچه ابتدا تصور می رفت، از آغاز جنبه‌ی سیاسی نداشت یعنی به دلایل سیاسی صورت نگرفته بود. (این شش نفر عبارت بودند از موسی خیابانی، سید جلیل سید احمدیان، کاظم شفیعیها، محمود مشایخی، حسین خوشرو (ملقب به حسین زنگباری) و یک نفر دیگر که نامش را الآن به خاطر نمی آورم). در واقع دستگیری آنها به دنبال یک بی احتیاطی از طرف آنها صورت گرفته بود. به این ترتیب که چون تا روشن شدن وضعیت عزیمت آنها به بیروت، کار عمده‌ای در دویی نداشتند، عصرها که هوا خنک تر می شد در بازارها و خیابانها گردش می کردند. در همان زمان در یکی از بازارهای دویی سرقتی صورت می گیرد و پلیس در جستجوی سارقان بوده است. چون این افراد ظاهر کارگری برای خود درست کرده بودند ولی به صورت افراد بیکار آن هم همه با هم و دسته جمعی در بازار گردش می کرده‌اند پلیس به آنها مشکوک می شود و همه را دستگیر می کند. آنها پس از دستگیری خود را کارگران جویای کار معرفی می کنند. ولی اشتباه دیگری هم مرتکب می شوند یعنی آدرس خود را به پلیس می گویند به این امید که پلیس تصور کند آنها کارگران عادی هستند و ضمناً اموال مسروقه‌ای هم ندارند. در حالی که می توانستند بگویند که مثل بسیاری از کارگران مهاجر جویای کار هنوز جا و مکان ثابتی ندارند و شبها در ساحل می خوابند. در بازرسی‌ای که پلیس از خانه‌ی آنها به عمل می آورد متوجه وجود تعدادی کتاب و از جمله یک فرهنگ لغت انگلیسی به فارسی می شود که وجود اینها در خانه‌ی تعدادی کارگر ساده غیرعادی جلوه می کند. به هر حال پلیس آنها را بازداشت کرده و پس از مدتی جریان را به پلیس ایران اطلاع می دهد. پلیس ایران که در ابتدا موضوع را چندان جدی نگرفته بود تقاضای ارسال مدارک آنها را می کند و پس از دریافت مدارک متوجه جعلی بودن آنها می شود و لذا تقاضای استرداد افراد را می نماید.

در این فاصله رسول مشکین فام به دویی می آید و از ایران نیز سازمان دو نفر دیگر یعنی حسین احمدی روحانی و نفر دیگری را (که فعلاً نامش در خاطر من نیست) به دویی اعزام می دارد. این سه نفر موفق می شوند که با اعضای زندانی ارتباط برقرار کنند. جالب است که در این زمان زندانیان در دویی جیره نداشتند و از طریق صدقات باید زندگی می کردند و لذا بعضی روزها آنها را به کنار خیابان

می‌آوردند تا مردم به آنها صدقه بدهند و کمک کنند. اعضای زندانی نیز از همین طریق و روشهای ممکن دیگر نامه‌هایی به خارج از زندان ارسال می‌دارند و با افراد اعزامی سازمان نیز تماس می‌گیرند.

سازمان برای نجات افراد از امکانات سازمان الفتح نیز سعی کرد استفاده نماید زیرا فلسطینیها در بسیاری از کشورهای عربی نفوذ داشتند. از جمله سعی می‌شود که از نفوذ آنها در دستگاه قضایی دوبی استفاده شود به خصوص که قاضی مسؤول پرونده‌ی بچه‌ها یک فلسطینی بوده است. اما ساواک که در این فاصله متوجه سیاسی بودن قضیه شده بود، از طریق مقامات سیاسی ایران استرداد آنها را به طور جدی از مقامات دوبی طلب می‌کند و مقامات حکومتی دوبی نیز که برای حفظ روابط خود با ایران اهمیت قائل بودند دستور استرداد آنها را به ایران صادر می‌کنند. به عبارت دیگر قضیه از حالت قضایی به حالت سیاسی درمی‌آید و لذا قاضی فلسطینی هم دیگر نمی‌تواند کمکی بکند.

چون استرداد این افراد به ایران وضع خطرناکی را برای سازمان پیش می‌آورد، سازمان تلاش می‌کند که به هر طریق شده از آوردن آنها به ایران جلوگیری کند لذا به فکر ربودن هواپیمای حامل آنها می‌افتد. سه نفری که در دوبی مسؤول پیگیری قضیه بودند از طریق ارتباطاتی که با داخل زندان برقرار کرده بودند از تاریخ اعزام افراد آگاه می‌شوند و ضمناً می‌فهمند که قرار است آنها را با یک هواپیمای کوچک (ظاهراً ارتاکسی) به ایران بفرستند. این هواپیما دارای ظرفیتی حدود ۲۰ نفر بوده است و با توجه به تعداد شش نفر زندانی و چند مراقب از پلیس دوبی و ساواک، ظرفیت چندانی برای حمل مسافر نداشته است و تهیه‌ی بلیت برای پرواز با این هواپیما بسیار مشکل بوده است. اما افراد اعزامی با صحنه‌سازی ماهرانه و مطرح کردن اینکه مریض بسیار بدحالی دارند که باید به اتفاق دو نفر بستگان خود فوراً به ایران اعزام شود به هر شکلی بوده موفق به تهیه‌ی بلیت سه صندلی در هواپیما می‌شوند. (واضح است که فروشنده‌ی بلیت در هنگام پرواز در فرودگاه نیست که متوجه خلاف بودن ادعای مطرح شده باشد.) در روز پرواز (۱۸ آبان ۱۳۴۹) با جاسازیهای ماهرانه این سه نفر موفق می‌شوند یک اسلحه‌ی کمری کوچک و مقداری مواد منفجره و بنزین را (مثلاً استفاده از قوطیهای کنسرو و فلاسک) وارد هواپیما کنند. چند دقیقه پس از بلند شدن هواپیما از فرودگاه، با تهدید خلبان به کمک اسلحه و نیز ریختن بنزین به کف هواپیما و تهدید به آتش زدن هواپیما، هواپیما را به طرف عراق می‌برند که در آن هنگام نیز روابط حسنه‌ای با ایران نداشت. البته در ابتدا از خلبان می‌خواهند که هواپیما را به سمت الجزایر برد اما خلبان تذکر می‌دهد که بنزین برای طی چنین مسافتی ندارد و بچه‌ها نیز پس مقداری اصرار و سماجت (که بیشتر جهت ترساندن خلبان بوده است و حتی اظهار اینکه برای آنها سقوط هواپیما هم مهم نیست) بالاخره او را وادار به حرکت به سمت عراق می‌کنند. جالب است که بچه‌ها قبلاً نقشه‌های پروازی را نیز بررسی کرده بودند و در ابتدا متوجه می‌شوند که خلبان قصد فریب دادن آنها را دارد و در واقع به سمت ایران حرکت می‌کند و از این لحظه با خشونت بیشتر و تهدید جدی به انفجار هواپیما و حتی اصرار به حرکت

به سمت الجزایر خلبان را کاملاً مطیع می‌سازند و بالاخره به طرف عراق حرکت می‌کنند. با آزاد کردن شش نفر زندانی در این هنگام تعداد اشغال‌کنندگان هواپیما به نه نفر می‌رسد و در نتیجه کاملاً بر هواپیما مسلط می‌شوند. عراق ابتدا از پذیرفتن هواپیما خودداری می‌کند. اما آنها با تهدید به انفجار هواپیما، خلبان را مجبور می‌کنند که به هر ترتیب موافقت فرودگاه را به دست آورد به خصوص که هواپیما دارای بنزین کافی برای رفتن به جای دیگر نیز نبوده است.

پس از فرود هواپیما در یک فرودگاه عراق و خروج افراد، پلیس عراق هر ۹ نفر را بازداشت کرده و به زندان می‌برد. از این طرف، ساواک شایع می‌کند که این افراد مأموران ساواک هستند که برای نفوذ به داخل گروههای مخالف ایران که در عراق مستقر بودند دست به این کار زده‌اند به این امید که عراق آنها را اخراج کرده و به ایران بازگرداند. دستگاه اطلاعاتی عراق نیز که به هر حال به این جریان مشکوک بود اعضای سازمان را تحت بازجوییهای شدید و حتی شکنجه قرار می‌دهد ولی اعضای دستگیر شده مصرأ مدعی می‌شوند که هدف آنها فقط رفتن به فلسطین و پیوستن به جنبش فلسطینیها بوده است.

در این فاصله سازمان نیز تلاش می‌کند که به هر طریق و با مطمئن ساختن دولت عراق از اینکه این افراد مأموران رژیم ایران نیستند آنها را از چنگ عراق به در آورد. برای این کار به طور موازی از دو راه اقدام می‌کند. از یک سو از فلسطینیها تقاضا می‌کند که با استفاده از نفوذ خود در عراق، در آزادی زندانیان اقدام کنند. از سوی دیگر محمد حنیف‌نژاد و سعید محسن که با آیت‌الله طالقانی آشنایی قبلی داشتند ایشان را به طور ضمنی در جریان می‌گذارند (ظاهراً بدون ذکر جزئیات) و آیت‌الله طالقانی را مطمئن می‌سازند که افراد دستگیر شده دوستان سیاسی آنها هستند که با هم فعالیت سیاسی مشترک دارند و اگر به ایران مسترد شوند جانشان در خطر خواهد بود. به این ترتیب آیت‌الله طالقانی نامه‌ای به آیت‌الله خمینی که در آن هنگام مقیم عراق بودند می‌نویسد و در آن نامه افراد زندانی را تأیید کرده، از آیت‌الله خمینی تقاضا می‌کند که در رهایی آنها کمک کنند. این نامه را یکی از اعضای سازمان نزد آیت‌الله خمینی برده، تقاضای مساعدت می‌کند. آن طور که سازمان اظهار می‌داشت آیت‌الله خمینی در پاسخ به این نکته اشاره می‌کنند که دولت عراق همیشه تمایل دارد که من تقاضایی داشته باشم و آن را وسیله‌ی امتیاز گرفتن از من قرار دهد لذا در صورتی که من چنین تقاضایی کنم کار شما مشکلتر خواهد شد و دیگر به این سادگیها آنها را آزاد خواهند کرد و لذا نمی‌توانم در این مورد شما را کمک کنم.

اما اقدام از طریق فلسطینیها یعنی در واقع از طریق سازمان الفتح هم با مشکلاتی مواجه بود زیرا در عراق گروههای دیگری از فلسطینیها غیر از الفتح هم وجود داشتند (مثل گروه ابونضال) که در واقع متحد یا تحت نفوذ عراق بودند و لذا روابط عراق با الفتح چندان درخشان نبود و از این رو دولت عراق در مقابل درخواست الفتح برای آزادی زندانیان مقاومت می‌کرد. اما الفتح با استناد به توافقی که بین کشورهای عربی و سازمان آزادیبخش فلسطین (که شامل عمده‌ی گروههای مبارز فلسطینی بود) وجود داشت

خواستار آزادی افراد زندانی گردید. بر اساس این توافق هر کس چه از کشورهای عربی و چه غیر از آن در صورتی که می‌خواست به جنبش فلسطین ملحق شود کشورهای عربی موظف بودند او را کمک کنند و حق نداشتند از الحاق او به جنبش فلسطین جلوگیری کنند. سازمان الفتح با عنوان کردن این موضوع که این افراد قصد الحاق به جنبش فلسطین را داشته‌اند از عراق خواست که آنها را آزاد کرده، به الفتح تحویل دهد. به این ترتیب بالاخره دولت عراق زندانیان را آزاد کرده، به سازمان الفتح تحویل داد.

در این فاصله اعضای دیگری نیز به اردوگاههای فلسطین اعزام شدند که با افراد زندانی آزاد شده و اعضایی که قبلاً به امان رفته بودند به حدود ۲۰ نفر می‌رسیدند. این اعضاء تا آنجا که به خاطر دارم عبارت بودند از:

اصغر بدیع‌زادگان، علی باکری، موسی خیابانی، مسعود رجوی، ابراهیم آوخ، عبدالنبی معظمی جهرمی، محمد سیدی کاشانی، رضارضایی، محمد بازرگانی، رسول مشکین‌فام، تراب حق‌شناس، فتح‌الله خامنه‌ای، کاظم شفیعیه‌ها، سید جلیل سید احمدیان، محمد مشایخی (?)، محسن نجات حسینی (?)، حسین خوشرو، محمد صادق سادات دربندی، حسین احمدی روحانی و محمد یقینی. (من هم چنانکه گفته شد به ایران بازگشته بودم).

این افراد پس از مدتی آموزش نظامی و چریکی در اردوگاههای نظامی الفتح (که تعدادی از آنها در نبرد سهمناک بین فلسطینیها و ملک حسین نیز شرکت داشتند) به تدریج به ایران بازگشتند و به همراه خود مقداری اسلحه و مهمات نیز به ایران آوردند.

مجموعه‌ی این وقایع انرژی زیادی از سازمان را به خود اختصاص داد. بعدها در تحلیلهای سازمان بحث زیادی روی این موضوع به عمل آمد که آیا اصولاً صرف چنین انرژی برای کسب آموزشهای نظامی لازم بوده است یا خیر؟ و آیا انجام یک سری عملیات در داخل ایران نمی‌توانست همین دستاوردها را کم و بیش به همراه داشته باشد؟ به هر حال روی یک نکته توافق نظر وجود داشت و آن اینکه دید سازمان قبل از این وقایع از آموزش و عملیات نظامی تا حدودی ذهنی بوده است و برای چنین امری اهمیتی بیش از میزان واقعی آن پنداشته شده بود.

* * *

تا اواخر سال ۱۳۴۹ تعداد اعضای سازمان به حدود یکصد نفر می‌رسید و تعدادی نیز در مراحل آخر عضوگیری بودند که بعدها به عضویت سازمان درآمدند. به این ترتیب سازمان که مرحله‌ی اول فعالیت خود یعنی تربیت تعدادی عضو اصلی از نظر سیاسی، ایدئولوژیک، نظامی و ... را که قدرت اندیشیدن و عمل کردن را داشته باشند تقریباً انجام شده می‌دید وارد مرحله‌ی دوم یعنی مرحله‌ی عمل و اجرا گردید. در آغاز این مرحله ضمن اینکه تربیت کادرهای دیگر و عضوگیریهای جدید کماکان ادامه داشت، برنامه‌ی اصلی یا مسأله‌ی اصلی از «تربیت کادر» به «اجرا» تغییر یافت. اصولاً ذکر این نکته لازم است

که سازمان معتقد بود که برای هر گروه یا سازمان یا به طور کلی هر مجموعه‌ای در یک زمان، تنها یک کار یا یک مسأله، «مسأله‌ی اصلی» است و بقیه‌ی مسائل در ارتباط با این مسأله‌ی اصلی قرار می‌گیرند (به عبارت مارکسیستی در هر زمان تنها یک تضاد اصلی در یک مجموعه یا سیستم وجود دارد و بقیه فرعی و به اعتبار تضاد اصلی عمل می‌کنند). در این مقطع سازمان «مسأله‌ی اصلی» را برای خود «اجرا و عمل» در نظر گرفته بود. اینکه آیا مسأله‌ی اصلی یا تضاد اصلی قبلی یعنی حل تضاد بین پیچیدگی شرایط و ساده‌اندیشی مبارزان حل شده بود یا نه جای بحث دارد. اما یک نکته باید گفته شود و آن اینکه حل مسأله‌ی اصلی قبلی، شاید در یک سازمان بسته و محدود اصولاً امکان‌پذیر نباشد.

به هر حال سازمان در این مرحله اقدامات لازم جهت شروع عمل و اجرا را در دو زمینه برنامه‌ریزی کرد: نخست تدوین استراتژی عملیاتی سازمان، دوم کوشش در شناسایی و تأمین و تهیه‌ی امکانات لازم برای کارهای عملی (مثل تهیه‌ی امکانات مادی، اسلحه، شناسایی و ارتباط با افراد بانفوذ و دارای امکانات مختلف در گوشه و کنار مملکت و نظایر اینها).

در زمینه‌ی تدوین استراتژی، اعضای اصلی سازمان به گروه‌های چند نفری تقسیم شده و بحث تدوین استراتژی را شروع کردند. البته این گروه‌ها شامل کسانی می‌شد که از نظر تشکیلات سازمان همان هسته‌های آموزشی قبلی بودند زیرا چنانکه قبلاً نیز اشاره شد مسائل امنیتی و تشکیلاتی زیاد مورد توجه بود و لذا اغلب اعضای یک گروه همانهایی بودند که قبلاً نیز کم و بیش یکدیگر را می‌شناختند و یا در یک هسته‌ی سازمانی فعالیت داشتند و حتی در این مورد نیز سعی می‌شد شناسایی جدید افراد از یکدیگر پیش نیاید. به هر حال از اواخر سال ۴۹ بحث استراتژی در گروه‌های سازمانی شروع گردید و نتیجه‌ی آن به طور خلاصه این بود که هدف از هر نوع اقدام عملی و اجرائی باید شکستن «ثبات سیاسی» رژیم باشد زیرا رژیم با کمک نیروهای تبلیغاتی، امنیتی و نظامی خود لاقلاً در ظاهر دارای یک «ثبات سیاسی» شده است و این ثبات بیش از آنکه واقعی باشد عاملی روانی است. یعنی مردم و نیروهای مخالف، قدرت رژیم را بسیار بیش از آنچه هست برآورد می‌کنند و درست مثل «گنجشکی که مسحور نگاه مار شده و پرواز را فراموش کرده است» از قدرت خود غافل شده‌اند و حتی بسیاری نابود کردن این رژیم را با آنهمه امکانات و پشتیبانی خارجی غیرمقدور می‌دانند. خلاصه «ثبات سیاسی» رژیم باعث یأس و بی‌حرکتی شده است. پس به منظور آزاد کردن نیروهای مردمی باید این ثبات شکسته شود و ماهیت واقعی قدرت رژیم به مردم شناسانده شود. اما این کار فقط با عملیات مسلحانه امکان‌پذیر است و باید دست به یک سری اقدامات مسلحانه زد. مشابه همین نتیجه‌گیری را گروه «فدائیان خلق» نیز داشتند و مسعود احمدزاده یکی از اعضای اصلی این گروه در کتاب خود تحت عنوان «جنگ مسلحانه، هم استراتژی هم تاکتیک» به تفصیل در این مورد بحث کرده است. منتها فدائیان خلق، لاقلاً در آن زمان، اعتقاد داشتند که وظیفه‌ی آنها شروع جنگ مسلحانه است و حتی اگر همه‌ی آنها در این نبرد از بین بروند مهم نیست زیرا با آزاد

شدن نیروهای جدید، مبارزه ادامه خواهد یافت. بر همین اساس، تعلیمات تئوریک و آموزش سیاسی کادرها در آن گروه در حد سازمان ما نبود. اما سازمان اعتقاد داشت که کارهای اجرایی هرچند که باعث از بین رفتن تعدادی از کادرها خواهد شد اما سازمان باید طوری عمل کند که باقی بماند و رهبری حرکت و جنبش را در دست داشته باشد. زیرا هر جنبشی در صورتی که فاقد کادرهای تعلیم دیده و باتجربه باشد یا نبود خواهد شد یا به بیراهه خواهد رفت و نمونه‌ی تقریباً موفق این نوع فعالیت را در جنبش فلسطینی‌ها می‌دانست. در آن ایام بین فعالان سیاسی بحثهایی نیز بر سر محل شروع عملیات اجرایی وجود داشت. غیر از توده‌ایها و وابستگان به سیاست شوروی که اصولاً به عملیات مسلحانه اعتقاد نداشتند و کار سیاسی را تبلیغ می‌کردند، تقریباً همه‌ی گروههای مبارز به عملیات مسلحانه معتقد شده بودند. معهدا بعضی روش چینی یعنی مبارزه از روستا و عده‌ی بیشتری روش آمریکای لاتین که تحت تأثیر انقلاب کوبا و نظرات چه‌گوارا بود یعنی جنگ چریکی شهری را ترجیح می‌دادند. سازمان معتقد بود که هر عملی که تأثیر مطلوب را داشته باشد باید انجام شود چه در شهر و چه در روستا. اما بافت تشکیلاتی سازمان و شرایط موجود یعنی اینکه تقریباً همه‌ی اعضای و امکانات سازمان در شهرها متمرکز بود و نیز جمعیت روزافزون شهرها و امکان مخفی شدن در بین جمعیت شهری و وجود امکانات انسانی و مادی بیشتر در شهرها و تسلط زیاد رژیم در روستاها و آگاهی بیشتر در بین مردم شهرها و نظایر اینها باعث می‌شد که عملاً سازمان عمدتاً روی شهرها فکر کند و از امکانات روستایی و عشایری بیشتر به عنوان امکانات جنبی و تکمیلی استفاده نماید.

به هر حال در بحث استراتژی راههای مختلف عملیات مسلحانه با هدف شکستن ثبات سیاسی رژیم مطرح می‌شد و مورد بحث قرار می‌گرفت. در این بین یک کار برجستگی خاصی داشت و اغلب اعضای سازمان آن را در صورت امکان بهترین اقدام عملی می‌دانستند و آن ترور شاه بود. پس از آن لیستی از مهره‌های اصلی رژیم تهیه شده بود و شناسایی آنها و جزئیات زندگی و برنامه‌هایشان توسط شاخه‌ی اطلاعاتی سازمان که تحت نظر محمود عسکری‌زاده قرار داشت انجام می‌گرفت تا در صورت امکان ترور شوند. البته کارهای عملی دیگر نیز مورد بررسی و شناسایی قرار گرفته بود.

زمان شروع عملیات، ایام جشنهای ۲۵۰۰ ساله در اواسط سال ۵۰ انتخاب گردید. زیرا در این روزها چون تعداد زیادی از سران و برجستگان سیاسی کشورهای مختلف دنیا دعوت شده و به ایران می‌آمدند و طبعاً ایران در کانون توجه قرار می‌گرفت هرگونه عملیات اجرایی اثر چند برابر نسبت به سایر مواقع داشت چه در داخل کشور و چه در خارج آن.

در زمینه‌ی تهیه‌ی امکانات، غیر از امکاناتی که از خارج توسط اعضای ملحق شده به الفتح به ایران وارد شد، سازمان از اوایل سال ۵۰ در صدد تهیه‌ی امکانات مادی، تسلیحاتی، انسانی و شناسایی مناطق و افراد مؤثر چه در شهرها و چه در سایر نقاط کشور بود. هرکس در روستاها یا عشایر امکاناتی داشت

مقرر شده بود که آن امکانات را بررسی کرده، ارتباطهای لازم را البته با رعایت مسائل امنیتی برقرار کند. نقاط مرزی و افراد مطمئن بانفوذ در آن مناطق جهت تهیه اسلحه و یا تأمین امکانات ورود و خروج به کشور در صورت امکان شناسایی شده، با آنها ارتباط برقرار می‌گردید. در شهرها نیز ارتباطات با افراد بانفوذ و سیاسی و دارای امکانات گسترش می‌یافت. در همین رابطه با اعضای سابق نهضت آزادی ایران و یا بعضی وابستگان به جبهه ملی و افراد سیاسی خوشنام ارتباطاتی برقرار گردید. (قبلاً سعی می‌شد به خاطر مسائل امنیتی با این افراد تماس گرفته نشود). آیت‌الله طالقانی تا حدودی در جریان قرار گرفت. با مهندس بازرگان با صراحت بیشتری صحبت شده بود. با افراد دیگری نیز در سطوح مختلف تماس برقرار شده بود.

* * *

بررسی تاریخچه‌ی سازمانهای سیاسی مخفی نشان می‌دهد که اغلب این سازمانها و گروهها، هنگام گسترش در تور نیروهای امنیتی می‌افتند. در مورد سازمان هم همین وضعیت پیش آمد. تا هنگامی که سازمان به صورت بسته کار می‌کرد طبعاً با دقت زیاد و مدت طولانی‌ای که برای عضوگیری صرف می‌شد، امکان نفوذ نیروهای امنیتی در آن بسیار کم بود. اما وقتی که سازمان تصمیم به گسترش گرفت طبعاً رعایت نکات امنیتی در مورد همه‌ی افراد مورد تماس چندان ساده نبود. لو رفتن سازمان و برخورد آن با تور پلیسی ساواک از همین طریق صورت گرفت. خلاصه‌ی جریان به شرح زیر است:

یکی از اعضای سازمان که قبلاً نیز فعالیت سیاسی داشت و چند ماهی هم به زندان افتاده بود، در زندان با یک نفر زندانی به نام «مراد دلفانی» (یا دلفانی) آشنا می‌شود. مراد دلفانی از وابسته‌ها یا سمپاتهای حزب توده بوده ولی دارای اعتقادات مذهبی نیز بوده است. لازم به ذکر است که همه‌ی وابستگان حزب توده غیرمذهبی نبودند و خیلیها از نظر سیاسی به این حزب می‌پیوستند یا سمپات آنها بودند ولی اعتقادات مذهبی خود را نیز حفظ می‌کردند.

این فرد که در مناطق مرزی (فکر می‌کنم کرمانشاه یا در همان حدود) زندگی می‌کرد با عضو سازمان یعنی منصور بازرگان در زندان دوست می‌شوند. در ایام زندان هیچ موضوع مشکوکی از مراد دلفانی دیده نمی‌شود که دلیل بر ارتباط او با نیروهای امنیتی باشد و شاید هم در آن ایام واقعاً ارتباطی با آنها نداشته است. پس از آزادی از زندان به محل زندگی خود برمی‌گردد و ظاهراً هم فرد قابل اعتمادی به شمار می‌رفته است. از همین رو منصور تصمیم می‌گیرد که در اجرای سیاست سازمان مبنی بر کسب امکانات انسانی و منطقه‌ای با این فرد (بیشتر به منظور تهیه اسلحه) تماس بگیرد.

متأسفانه این فرد با ساواک همکاری داشته است و طبعاً ساواک را در جریان قرار می‌دهد. اما به دستور ساواک طوری رفتار می‌کند که به او مشکوک نشوند و خود را فردی سیاسی و علاقمند نشان

می‌دهد و برای جلب اطمینان حتی یکی دو قبضه سلاح نیز تهیه می‌کند. به دلیل اهمیت موضوع یک عضو رده بالاتر سازمان یعنی ناصر صادق مأمور مذاکره و ارتباط با او می‌شود و از این طریق منصور و ناصر هر دو تحت مراقبت دقیق ساواک قرار می‌گیرند. ناصر را در تهران نیز تعقیب کرده و به یکی دو خانه‌ی تیمی می‌رسند اما باز هم اقدامی جهت دستگیری او به عمل نیاورده و همچنان او را تعقیب می‌کنند. ناصر برای آمد و رفت از موتور استفاده می‌کرد و موتورسوار بسیار ورزیده‌ای بود و لذا تعقیب او از یک خانه‌ی تیمی به مکانهای دیگر دشوار بوده است. لذا آن طور که بعدها ساواکیها در زندان به بچه‌ها گفته بودند ساواک تعدادی موتورسوار ماهر (گویا ۱۶ نفر) را که برای آنها موتورهای پرقدرت تهیه کرده بودند مأمور تعقیب او می‌کنند. متأسفانه ناصر به خانه‌های تیمی زیاد رفت و آمد داشته (او از افراد فعال سازمان و در آن زمان عضو مرکزیت سازمان نیز بود) و در نتیجه در اثر تعقیب و مراقبت ساواک اغلب این خانه‌ها لو می‌روند و از طریق این خانه‌ها به بعضی خانه‌های دیگر می‌رسند. ساواک متوجه شده بود که با سازمان بزرگی سر و کار دارد و لذا برای اینکه بتواند تمامی افراد را دستگیر کند اقدام به دستگیری افراد شناخته شده نمی‌کند. اما چون به جشنهای دوهزار و پانصدساله نزدیک می‌شدند و حدس می‌زدند که اغلب گروههای سیاسی ممکن است این زمان را برای اقدامات عملی در نظر گرفته باشند و حفظ امنیت و آرامش در این زمان برای رژیم خیلی مهم بود با وجود اینکه حدس می‌زده‌اند که هنوز تمامی افراد شناخته نشده‌اند اما به ناچار در اوایل شهریور ۵۰ هجوم خود را به خانه‌های تیمی به صورت ناگهانی و همزمان شروع کرده، در همان شب اول تعداد زیادی (حدود ۳۲ نفر) را دستگیر می‌کنند. با کشف مدارک از خانه‌ها و شناسایی افراد و بازجویی و شکنجه، تعداد دیگری را نیز شناسایی و دستگیر می‌کنند. معمولاً در هر خانه‌ی تیمی یا خانه‌های افراد سازمان یک یا چند جاسازی وجود داشت که مدارک را در مواقعی که مورد لزوم و استفاده نبود در آنها جا می‌دادند. ساواک ابتدا از وجود جاسازیها مطلع نبوده است. اما اشتباه یکی از اعضاء سبب می‌شود که ساواک به وجود جاسازی پی ببرد. بدین صورت که این فرد برای اینکه وانمود کند که همه چیز همان است که ساواک یافته و چیز دیگری وجود ندارد محل جاسازی یک اسلحه را که ساواک از وجود آن مطلع شده بود به ساواک می‌گوید به امید اینکه ساواک فکر کند که دیگر چیزی وجود ندارد. اما به این ترتیب ساواک می‌فهمد که خانه‌ها دارای جاسازی است. به این ترتیب مجدداً خانه‌های تیمی و خانه‌های افراد را با دقت خیلی زیاد و به منظور یافتن جاسازیها کاوش و بازرسی می‌کنند که مدارک زیادی به این ترتیب لو می‌رود.

یکی از اشتباهات دیگر که باعث شده بود تقریباً تمامی اعضای اصلی سازمان توسط ساواک شناخته شوند (حداقل با اسم کوچک یا اسم مستعار) این بود که در روز قبل از دستگیری به منظور تجدید سازمان جهت اقدامات عملی، چارت یا نمودار سازمانی اعضای اصلی در کمیته‌ی مرکزی تهیه می‌شود تا تعیین وظایف و سازمان‌بندی جدید انجام شود. متأسفانه علیرغم تأکیدات و روش کلی مرسوم در سازمان که

چنین اسنادی می‌بایست بلافاصله نابود شوند این نمودار در آن شب از بین برده نمی‌شود و به دست ساواک می‌افتد. بدین ترتیب ساواک حداقل از تعداد و اسامی کوچک یا مستعار اعضای اصلی سازمان آگاه می‌شود.

به هر حال تا اواخر شهریور ۵۰ نزدیک به یکصد نفر از اعضای اصلی سازمان دستگیر شدند. من در تاریخ ۲۹ شهریور در تهران دستگیر شدم که جریان آن به شرح زیر بود.

پس از دستگیری‌های اولیه که متأسفانه تعدادی از کادر مرکزی و از جمله سعید و ناصر نیز بین آنها بودند، اعضای باقیمانده سعی می‌کنند که بقیه‌ی اعضا را مطلع سازند تا مخفی شوند. متأسفانه در این مورد نیز تعللهای عمده‌ای صورت می‌گیرد و بعضی خانه‌های تیمی بر اساس یک اطمینان بی‌مورد که فکر می‌کرده‌اند لو نرفته، خالی نمی‌شوند و لذا آنها نیز به اشغال درآمده و افراد دیگری دستگیر می‌شوند. چند روز بود به ما در شیراز نیز اطلاع داده شده بود که در تهران چه پیش آمده است و قرار شد که از شیراز به تهران رفته و مخفی شویم. در آن هنگام جواد برائی، فرهاد صفا و مسعود اسماعیل‌خانیان در شیراز نبودند. جواد در ذوب‌آهن اصفهان کار می‌کرد که در آنجا دستگیر شد. البته ابتدا فرد دیگری به اسم جواد را به جای او دستگیر کرده بودند اما به زودی متوجه می‌شوند که این فرد، جواد برائی نیست (آنها فقط اسم کوچک جواد و محل کار او را می‌دانسته‌اند) و پس از آن خود جواد را دستگیر می‌کنند. در شیراز من، مهدی محصل، حسین محصل، محمدرضا شمس، کورش حقیقی‌طلب، حمید مشکین‌فام، کریم رستگار، سعید شاهسوندی، ستار کیانی و ناصر انتظارمهدی اقامت داشتیم که همگی غیر از مهدی و حسین محصل به تهران رفتیم. البته اعضای رده‌های پایین‌تر متواری نشدند زیرا اولاً سازمان حدس می‌زد که این افراد لو نرفته‌اند و ثانیاً اگر هم دستگیر می‌شدند اتهامهای سنگین مثل اتهام عضویت اصلی و رسمی متوجه آنها نبود. از بین افراد نامبرده نیز معلوم نبود چه کسانی لو رفته‌اند ولی به هر حال احتیاط حکم می‌کرد که همه‌ی این افراد مخفی شوند.

من بعد از مطلع کردن بچه‌ها و توصیه‌های لازم برای خارج شدن آنها از شیراز به تهران رفتم. (مهدی و حسین محصل که در شیراز ماندند در همانجا دستگیر شدند. در این مورد نیز ابتدا فرد دیگری را به جای مهدی دستگیر کردند زیرا فقط می‌دانستند که مهدی دانشجوی پزشکی است و اسم فامیل او را نمی‌دانستند. ولی بعداً آن فرد را رها کرده، مهدی را دستگیر کرده بودند و بلافاصله هر دو را به تهران فرستاده بودند.) همسر من و دخترم آزاده را که تازه شش ماه داشت در حالی ترک کردم که دیگر امیدی به دیدار مجدد آنها نداشتم. آن شب یکی از اندوهبارترین شبهای زندگی من بود.

در تهران ابتدا در مسافرخانه‌ای که دو سه تن از بچه‌های فامیل که برای کارهای شخصی خود به تهران آمده بودند در آن اقامت داشتند ساکن شدم. این مسافرخانه در خیابان ناصرخسرو بود و چون به اسم آنها اتاق گرفته شده بود نام من در بین مسافران مسافرخانه نبود. (در آن هنگام و بعدها نیز در هتلها اسامی

افراد و مهمانان هتل هر شب به شهربانی داده می‌شد و برای همین، اقامت در هتل نیاز به کارت شناسایی داشت و من از این موضوع مطلع بودم اما در مسافرخانه‌ها دقت زیادی به عمل نمی‌آمد. به منزل برادر بزرگم منوچهر نرفتم زیرا حدس می‌زدم که در صورتی که دنبال من باشند حتماً منزل برادرم را کنترل خواهند کرد ولی برادر کوچکترم غلامعلی که او هم در تهران اقامت داشت از اقامت بچه‌های فامیل که همسمن او بودند در تهران و در مسافرخانه اطلاع داشت و لذا یکی دو روز بعد که برای دیدن آنها آمده بود از بودن من در تهران مطلع شد اما تعجب کرده بود که چرا به منزل برادرم نرفته‌ام و در مسافرخانه اقامت گزیده‌ام زیرا نه او و نه هیچکس دیگر از فامیل و بستگان و خانواده (غیر از مینو همسر) از فعالیتهای سیاسی من اطلاع نداشت. به او گفتم که تصمیم گرفته‌ام که به تهران بیایم و در تهران شغلی انتخاب کنم و ساکن شوم ولی تا هنگامی که شغل مناسب پیدا شود بچه‌ها در شیراز می‌مانند و فعلاً من می‌خواهم یک اتاق موقت اجاره کنم تا بعداً سرفرصت خانه‌ی مناسبی پیدا کنم و چون منزل برادرم منوچهر در شمیران است و از مرکز شهر دور است فعلاً به آنجا نرفته‌ام تا هم فرصت داشته باشم اتفاقی در اینجا پیدا کنم و هم بهتر به جستجوی خود برای یافتن کار برسم. هرچند این استدلال چندان معقول نبود اما او دلیلی برای شک کردن نداشت. اما اصرار کرد که به منزل او بروم که در مرکز شهر بود (او هنوز ازدواج نکرده و اتاقی در خانه‌ای در محلات مرکزی شهر داشت). به هر ترتیب بود آن شب از رفتن با او خودداری کردم و قرار شد فردا او را در محلی ملاقات کنم. رفت و آمد او به منزل برادرم زیاد نبود و فقط هفته‌ای یا دوهفته‌ای یکبار بیشتر به منزل آنها نمی‌رفت لذا از طریق او نتوانستم بفهمم که آیا ساواک به منزل برادرم رفته است یا نه. فردا که او را دیدم اصرار کرد که شب را به منزل او بروم. ضمن صحبت فهمیدم که این اتاق را تازه اجاره کرده و هنوز برادرم از آدرس او اطلاعی ندارد. در نتیجه فکر کردم که حتی اگر ساواک به منزل برادرم رفته باشد چون او از آدرس جدید غلامعلی اطلاع ندارد لذا امشب هم کسی به او دسترسی ندارد. (حدس می‌زدم که اگر ساواک به منزل برادرم مراجعه کند چون برادرم از فعالیت سیاسی من آگاه نیست هرگونه اطلاع را می‌توانند در مورد سایر افراد خانواده و محل زندگی آنها از او به دست آورند). بنابراین پذیرفتم و آن شب را به منزل غلامعلی رفتم. اما در این فاصله ساواک که ابتدا فقط اسم کوچک و محل کار مرا فهمیده بود پس از چند روز بالاخره به هویت من پی برده و به منزل پدر همسر که در این زمان همسر من نیز در آنجا بود (زیرا به توصیه‌ی من پس از رفتن من همسر من خانه‌مان را تخلیه کرده و به منزل پدرش نقل مکان کرده بود. منزل ما در آن زمان استیجاری بود) رفته بودند. در آنجا همه‌ی وسایل را زیر رو کرده و آدرس مرا خواسته بودند. همسر من گفته بود که او به تهران رفته است و وقتی پرسیده بودند که در تهران کجا اقامت می‌کند گفته بودند که طبق معمول به خانه‌ی برادرش می‌رود (البته همسر من که از جریانها اطلاع داشت می‌دانست که من به منزل برادرم نمی‌روم). ساواک به منزل برادرم مراجعه می‌کند اما به او می‌گویند که من به آنجا نرفته‌ام ولی ساواک خانه را تحت

کنترل می‌گیرد و یک مأمور مسلح نیز در خانه و پشت پنجره می‌گذارند. آنها به برادرم گفته بودند که ما با برادر شما کاری نداریم و او را دستگیر نخواهیم کرد ولی اطلاعاتی از او می‌خواهیم و به این ترتیب برادرم را که از هیچ‌جا خبر نداشت مطمئن کرده بودند که با من کاری ندارند. اما برای اینکه همکاری او را در پیدا کردن من جلب کنند به او گفته بودند که شما باید در یافتن او به ما کمک کنید زیرا امکان دارد که مأموران او را در خیابان ببینند و درصدد دستگیری او برآیند و او اقدام به فرار کند و در این صورت به او تیراندازی خواهند کرد و ممکن است کشته شود. این مطلب برادرم را که بسیار به من علاقه داشت به حدی متوحش کرده بود که گفته بود شما قول بدهید که به او تیراندازی نکنند من هر طور باشد او را پیدا می‌کنم و ظاهراً ساواک هم قبول کرده بود. (در آن روزها و در بجموعه‌ی شروع جشنهای ۲۵۰۰ ساله و به خصوص پس از ماجرای سیاهکل تیراندازی و کشته شدن افراد سیاسی عضو گروه‌ها چندین تعجیبی نداشت). به هر حال آنها مدتی در آنجا منتظر می‌مانند و چون می‌فهمند که من به آنجا نخواهم رفت از برادرم سؤال می‌کنند که به چه محل دیگری ممکن است بروم. برادرم هرچند مطمئن نبوده اما می‌گوید فقط منزل برادر کوچکترمان ممکن است رفته باشد و وقتی آدرس او را می‌خواهند می‌گویند که متأسفانه منزلش را عوض کرده و آدرس جدید او را ندارم. ساواکیها مقداری شک می‌کنند اما از او می‌خواهند که محل‌های تردد یا دوستان غلامعلی را معرفی کند تا شاید از طریق آنها بتوانند آدرس غلامعلی را پیدا کنند. برادرم می‌گوید که او اغلب به یک کتابفروشی می‌رود و شاید صاحب آن کتابفروشی که با او دوستی دارد آدرس او را بداند. (این کتابفروش نیز مثل خیلی از کتابفروشها آدم روشنی بود و از مسائل سیاسی کم و بیش سردرمی‌آورد). به هر حال به آن کتابفروشی مراجعه می‌کنند. ابتدا برادرم به تنهایی می‌رود اما صاحب کتابفروشی نبوده است و شاگردش در مغازه بوده است. بلافاصله ساواکیها به کتابفروشی می‌ریزند و آدرس غلامعلی را از شاگرد او می‌خواهند. شاید اگر خود صاحب کتابفروشی حضور می‌داشت می‌فهمید که اینها برای کار خیر نیامده‌اند و به آنها کمک نمی‌کرد اما شاگردش به آنها می‌گوید که فقط آدرس خیابانی را که او در آنجا خانه گرفته می‌داند ولی نمی‌داند که کدام خانه است. ساواکیها دیگر منتظر نمی‌شوند و به آن خیابان مراجعه کرده و پس از ساعتها جستجو و تحقیق از افراد و منازل در مورد مستأجران جدید خانه‌های آن محل بالاخره ساعت دو بعد از نیمه شب منزل را پیدا می‌کنند. در تمام این مدت برادرم را هم همراه خود برده بودند.

خلاصه ساعت ۲ بعد از نیمه شب بود که زنگ منزل را به صدا درآوردند و زن صاحبخانه پس از چند لحظه به در اتاق آمد و گفت که چند نفر شما را می‌خواهند. غلامعلی متعجب و حیرت‌زده بود که این موقع شب چه کسی با او کار دارد اما من بلافاصله حدس زدم که جریان از چه قرار است. هنوز کاملاً از جا بلند نشده بودم که چهار پنج نفر به داخل اتاق ریختند. ظاهراً ساواکیها به دلیل ترس از فرار من منتظر بازگشت زن صاحبخانه نشده و از دیوار به داخل منزل ریخته و در را باز کرده و وارد شده بودند. به دنبال

ساواکیها برادرم منوچهر هم به داخل اتاق آمد. ساواکیها همه مسلح بودند و یکی از آنها که صورت آبله‌رو و بسیار کریه و هیکل بسیار زمختی داشت قبل از همه و با مسلسل در دست به داخل اتاق آمد. این فرد از آن دسته افراد بی‌مغزی بود که در واقع مصرفش فقط ایجاد وحشت و ضمناً این بود که در صورت مسلح بودن فرد مورد تعقیب و تیراندازی او، فدای بقیه‌ی ساواکیها شود. به هر حال به دنبال او منوچهری یکی از سربازجویان ساواک که خودشان او را دکتر منوچهری می‌نامیدند و چند نفر نوجه‌اش وارد شدند. (سربازجوه‌ای ساواک به خودشان لقب دکتر داده بودند و نوجه‌هایشان مهندس نامیده می‌شدند.) منوچهری به مجرد ورود به اتاق به من گفت که محمد کجاست؟ (منظورش محمد حنیف‌نژاد بود) گفتم محمد کیست؟ گفت محمد حنیف‌نژاد، همان ترکه (محمد ترک بود)، همان که قد بلندی دارد. بعد با تمسخر گفت که تو او را نمی‌شناسی، نه؟ گفتم من چه می‌دانم محمد کجاست. در این موقع یکی از همراهانش سیلی سختی به صورت من نواخت. این مرد در نواختن سیلی استاد بود. در این هنگام رنگ از روی برادرم منوچهر پرید و بدنش به لرزه افتاد. به منوچهری گفتم شما می‌دانید که همه‌ی اعضای سازمان فراری شده‌اند و ارتباطات سازمان از هم گسیخته است بنابراین ما هیچیک از دیگری خبر نداریم. معلوم بود که منوچهری این حرف را باور نکرده است. او رو به برادرم که کم‌کم متوجه شده بود قضیه خیلی از آنچه او فکر می‌کرد مهمتر است کرد و گفت می‌بینید که برادران حاضر به همکاری نیست. بنابراین مجبوریم او را همراه ببریم. در این فاصله تنها توانستم شلوارم را بپوشم و یک کاپشن را که همراهم بود به تن کنم اما بلافاصله پس از آن به دستهایم دستبند زدند و مرا به طرف در خروجی هل دادند که قسمتی از لباسم هم پاره شد. بعدها برادرم کرامت که قریحه‌ی شاعری داشت و در آن زمان بین شعرا شناخته شده بود و با مجلات ادبی نیز همکاری می‌کرد شعری در این مورد سرود و در یکی از مجلات ادبی چاپ کرد که بعدها در کتابی به نام «غزل در قلمرو شعر معاصر»^۳ منتشر شد. این غزل را در اینجا می‌آورم:

۳- غزل در قلمرو شعر معاصر (دفتر نخست)، به کوشش جلیل وفا کرمانشاهی، چاپ اول، ۱۳۶۶، ناشر: جلیل وفا، ص ۷۴ و ۷۵.

به چشمهای درشتات سلام ...!

هزار چلچله در چشم شب چراغ گرفتند
هزار شاپرک از باغ اشتقاق گرفتند

هزار شاعر، منظوم‌های «تضاد» سرودند
هزار شاعر، دنباله‌های «طباق» گرفتند

ز شرم اینهمه آزرده‌گی، به رود جدایی
تمام نی‌ها، در بیشه اختناق گرفتند

هزار مرد - که نامرد - در شبی همه دلگیر
ز خواب دست سیاهش دلان سراغ گرفتند

به چشم سوختگان خواب اضطراب نشانند
ز دست تب‌زده‌گان شور اشتیاق گرفتند

چه جامه‌های مقدس که در حیاط دریدند
چه دستهای مکرم که در اتاق گرفتند

چو باد هرز خبرچین حرارتی ز تو آورد
سراغ روز جرقه‌های من از اجاق گرفتند

گل و درخت و زمین در بهار چشم تو پژمرد
چو دست رد همه بر سینه‌ی نفاق گرفتند

همیشه تلختر از خاک مرده باد شرابی
که روز فاتحه - پیروز - در مذاق گرفتند

چگونه بی‌تو به آواز سهره‌ها بدهم گوش
کنون که راه نفس را به اختناق گرفتند

چگونه رنگ سپیدار در نگاه من آید
چنین که چشم مرا با پرِ کلاغ گرفتند

به چشم‌های درشتت سلام، ای تن سالار!
که دستهای بلادیده اتفراق گرفتند

مرا داخل یک اتومبیل پیکان انداختند و در دو طرفم دو ساواکی و در جلو کنار راننده منوچهری نشست و از همان لحظه بازجویی را شروع کرد. می‌دانستم که دستگیر شدن من در خانه‌ی برادرم و نه در یک خانه‌ی تیمی نکته‌ی مهمی است که می‌تواند به من کمک کند لذا روی این مسأله تأکید کردم و به منوچهری گفتم که ارتباط من با سازمان قطع شده است و در غیر این صورت می‌بایست در یک خانه‌ی تیمی باشم و به همین دلیل به خانه‌ی برادرم رفته بودم زیرا جایی برای رفتن نداشتم. هرچند منوچهری طبق عادت بازجوها شروع به فحش دادن و بد و بیراه گفتن کرد اما فهمیدم که این نکته او را متقاعد کرده که ارتباط من لااقل با کادرهای سازمان در تهران قطع شده است. پس از رسیدن به زندان اوین و دریافت مقداری مشت و لگد و سیلی و ضربه‌ی چوب مرا به اتاق بازجویی بردند. سعی می‌کردم که با توضیح شرح چگونگی خروج از شیراز و آمدن به تهران و از این قبیل مسائل بازجویی را طولانی کنم تا از طرح مسائل عمده طفره بروم. اما منوچهری به این چیزها توجه نداشت و فقط آدرس و نشانی و قرار کادرهای دیگر و حداقل کادرهای شیراز را می‌خواست. هنوز شکنجه‌ی اصلی شروع نشده بود و من نمی‌دانستم که در زیر شکنجه تا چه حد تاب خواهم آورد. در تماسهایی که پس از ورود به تهران با محمد و بعضی کادرهای دیگر تهران داشتم اطلاعات مهمی در اختیارم قرار گرفته بود که باید به هر قیمتی بود آنها را حفظ می‌کردم لذا تصمیم گرفتم اطلاعات از کادرهای شیراز را محور مقاومت خود وانمود کنم تا ذهن آنها به بیش از آن توجه نکند و در صورتی که شکنجه سخت و غیرقابل تحمل باشد فقط اطلاعات کم‌اهمیت را در اختیارشان قرار دهم. در این هنگام جریانی پیش آمد که خیلی به من کمک کرد. به این ترتیب که در این زمان که ساعت حدود ۴ بعد از نیمه شب بود منوچهری و سایر ساواکیها که در آن ایام سخت گرفتار و مشغول بودند در اثر کم‌خوابی و خستگی انرژی و توانشان تحلیل رفته بود و از طرفی سعی داشتند که هرچه زودتر اطلاعات مورد نیاز را کسب کنند (آن روزها هنوز شیوه‌های شکنجه مثل ماهها و سالهای بعد آنقدر پیشرفته نبود که در عرض چند ساعت بتوانند زندانی را به حرف بیاورند). از این رو فکری به ذهن

منوچهری رسید و ناگهان به من گفت: «بین مقاومت بیهوده است؛ همه چیز لو رفته است؛ بهتر است خود را دچار شکنجه‌هایی که فکرت هم به آنها نمی‌رسد نکنی. اگر باور نداری همین الآن دستور می‌دهم چند نفر از رفقاییت را به اینجا بیاورند تا از زبان آنها این مطلب را بشنوی.» و به دنبال آن یکی از ساواکیها را به دنبال آوردن بچه‌ها فرستاد. پس از چند دقیقه سعید محسن و ناصر صادق را به داخل اتاق آوردند و منوچهری به آنها گفت که به او بگویید که همه چیز لو رفته است. در اینجا سعید محسن و ناصر صادق با زیرکی تمام آنچه را که لو رفته بود گفتند و در واقع به این وسیله به من فهماندند که چه چیزهایی لو رفته است. واضح بود که گفتن آنچه لو رفته است در واقع دادن اطلاعات سوخته است ولی این موضوع در آن لحظات برای من اهمیت حیاتی داشت. در همینجا باید بگویم که ناصر صادق که در کنار من نشسته بود از خستگی و گیجی ساواکیها استفاده کرد و زیر لب مطالبی را در مورد بعضی مسائل که ساواکیها اطلاعی نداشتند به من گفت.

* * *

تا اواخر شهریورماه سال ۱۳۵۰ بخش عمده‌ای از اعضای سازمان گرفتار شدند که بیشتر اعضای باسابقه‌ی سازمان نیز بین این عده بودند. اما هنوز عده‌ای آزاد بودند که در بین آنها تعدادی از اعضای باسابقه نیز وجود داشتند که مهمتر از همه محمد حنیف‌نژاد بود. غیر از او افراد دیگری مثل رسول مشکین‌فام، اصغر بدیع‌زادگان، تراب حق‌شناس، نبی‌معظمی، محمد سیدی و عده‌ای دیگر نیز هنوز آزاد بودند.

این عده در اواخر شهریورماه تصمیم می‌گیرند که با ربودن و گروگان گرفتن شهرام (پسر اشرف خواهر شاه) آزادی اعضای دستگیر شده را به دست آورند. و در اول مهرماه اقدام به این کار می‌کنند. اما در اثر دخالت یک ماشین‌پا که در آنجا حضور داشته و مقاومت شهرام و تجمع عده‌ای از مردم موفق به این کار نمی‌شوند و ظاهراً ماشین‌پا نیز در این جریان مجروح می‌شود.

پس از آن هرچند که عده‌ای معتقد بوده‌اند که در این شرایط وظیفه‌ی اصلی سازمان حفظ بقیه‌ی افراد و دور نگهداشتن آنها از زیر ضربات ساواک و تجدید سازماندهی می‌باشد اما اعضای دیگر از سازمان اعتقاد داشته‌اند که برای حفظ روحیه‌ی سازمان و مقابله با تبلیغات رژیم و امکان گسترش آینده‌ی سازمان باید یک رشته اقدامات اجرائی انجام شود. بالاخره نظر دسته‌ی دوم پذیرفته می‌شود و برای اولین اقدام، تخریب یک دکل برق را در حومه‌ی تهران در نظر می‌گیرند که تخریب این دکل می‌توانسته به قطع برق تهران منجر شود. اما این اقدام نیز با شکست مواجه می‌شود و تمام افراد شرکت‌کننده در این کار توسط مأموران انتظامی دستگیر می‌شوند. با دستگیر شدن این عده سرنخهای جدیدی به دست ساواک می‌افتد و ساواک با استفاده از این سرنخها و تعقیب و مراقبتهای دقیق بالاخره محمد حنیف‌نژاد، اصغر بدیع‌زادگان، رسول مشکین‌فام و جمعی دیگر از کادرهای باسابقه را دستگیر می‌کند.

به این ترتیب تا اواخر مهرماه حدود هفتاد نفر از اعضای سازمان دستگیر شدند که در بین آنها تمام اعضای کادر مرکزی و قسمت اعظم کادرهای باسابقه‌ی سازمان وجود داشتند. آنهایی که هنوز در بیرون از زندان بودند غیر از چند نفر که نسبتاً سابقه‌ی کار سازمانی داشتند بقیه را اعضای جوان و کم‌سابقه و نسبتاً جدید سازمان تشکیل می‌دادند. در واقع ضربات وارد شده بر سازمان چنان شدید بود که بدنه‌ی اصلی سازمان متلاشی شد.

در این مدت همه‌ی اعضای دستگیر شده در زندان اوین بودند. غیر از اعضای سازمان، تعداد زیادی نیز از گروه‌های دیگر سیاسی در آنجا بودند و زندان اوین چند برابر ظرفیت زندانی داشت. در اغلب سلولها چهار نفر زندانی بودند. من در ابتدا با محمد بازرگانی و دو نفر دیگر که از گروه‌های دیگر بودند در یک سلول بودیم. بعد از چند روز من و محمد بازرگانی را به یکی از سلولهایی که تازه ساخته شده بود فرستادند. این سلولها در زمینی بالاتر از ساختمانهای قبلی ساخته شده و متشکل از ۲۰ ردیف سلول بود که در یک ردیف بودند و هیچ پنجره‌ای هم نداشت. خیلی مرطوب بود و فقط با یک لامپ کم‌نور که در بالای در و پشت یک توری فلزی قرار داشت روشن می‌شد. به دست آوردن هرگونه خبری از دیگران و از دنیای خارج در این سلولها بسیار مشکل بود. فقط گاهی اوقات هنگام رفتن به دستشویی، زندانیان با صدای خیلی آهسته به طوری که نگهبانها متوجه نشوند نام افراد زندانی در سلولها را به اطلاع یکدیگر می‌رساندند.

یک روز که محمد بازرگانی را به نزد پزشک زندان (شاید هم سلمانی زندان، درست یادم نیست) برده بودند فهمیده بود که محمد حنیف‌نژاد و بقیه هم دستگیر شده‌اند و به این ترتیب این خبر به سلولهای بالا رسید. بعد که نبی معظمی را هم به یکی از این سلولها آوردند اطلاعات دیگری به دست آوردیم و فهمیدیم که اعضای دیگری هم دستگیر شده‌اند.

یک شب محمد حنیف‌نژاد که در اثر شکنجه‌ها و بی‌خوابی و آزارهای مداوم هنگام بازجوییها مریض شده بود تقاضا می‌کند که یکی دو نفر از اعضای سازمان را به سلول او بفرستند. ساواکیها ابتدا قبول نمی‌کنند اما بالاخره می‌پذیرند و دکتر محمد میلانی را که پزشک بود و مرا به سلول او بردند. یکی از بازجوها هم در آنجا بود. بعد از یکی دو ساعت دکتر میلانی را به بندی که در آن زندانی بود بردند و بازجو هم رفت اما اجازه دادند که من در سلول محمد حنیف‌نژاد بمانم. پس از دو سه روز که حال محمد کمی بهتر شد مرا هم از سلول او بردند ولی به سلولهای اوین نفرستادند و احتمالاً برای اینکه محمد به وسیله‌ی من پیامی برای دیگران نفرستد مرا مستقیماً به زندان عشرت‌آباد بردند که در پادگان نظامی عشرت‌آباد قرار داشت. هیچیک از افراد سازمان در این زندان نبود.

بعد از مدتی مجدداً مرا به زندان اوین بردند و در یکی از همان سلولها زندانی کردند، هیچکس دیگری هم در این سلول نبود. بعد از یکی دو روز مرا به اتاق بازجویی بردند و در آنجا یکی از بازجوها

(باصری) به من گفت که تو زن و بچه داری و باید به فکر زن و بچه‌ات باشی. انصاف نیست که سالها در زندان بمانی و یا اعدام شوی و باید به فکر نجات خود باشی. فوراً حدس زدم که منظورش چیست. در آن روزها ساواک می‌خواست افرادی را حاضر به مصاحبه‌ی تلویزیونی کند و برای این کار افرادی را که زن و بچه داشتند بیشتر تحت فشار قرار می‌داد زیرا این افراد به دلیل متأهل بودن و داشتن زن و بچه تحت فشار روحی بیشتری بودند. در پاسخ گفتم که منظورتان چیست؟ گفت که باید مصاحبه‌ی تلویزیونی انجام دهی. گفتم من این کار را نمی‌کنم. گفت اگر این کار را نکنی با پرونده‌ی سیاسی‌ای که داری اعدام می‌شوی. گفتم به هر حال این کار از من ساخته نیست. وقتی دید قبول نمی‌کنم مقداری تهدید کرد و مرا به سلول فرستاد. یکی دو بار دیگر این جریان تکرار شد و هر بار گفتم که مصاحبه نمی‌کنم. تا اینکه یکبار فشارها قطع شد و مرا به بند عمومی زندان اوین نزد بقیه فرستادند. چندی بعد فهمیدیم که یکی از افراد سازمان یعنی ناصر سماواتی حاضر به مصاحبه شده بوده است و به همین علت فشار روی بقیه قطع شده بود.

پس از مدتی ما را به زندان قزل قلعه فرستادند. در اینجا اعضای سازمان در اتاق بزرگی که به بند یک مشهور بود اقامت داشتند. چند نفر از اعضای نهضت آزادی نیز که به خاطر همکاری و ارتباط با سازمان دستگیر شده بودند در این اتاق بودند.

در زندان قزل قلعه بودیم که مقدمات تشکیل دادگاهها شروع شد و برای بازپرسی و تشکیل پرونده ما را به دادگاه نظامی ارتش می‌بردند. در اواخر سال ۵۰ اولین دادگاهها تشکیل شد. اعضای سازمان قرار گذاشته بودند که اگر دادگاه علنی باشد از سازمان دفاع کنند و در غیر این صورت فقط به دفاع شخصی یا به اصطلاح حقوقی بپردازند تا محکومیتها سبکتر شود. اولین دادگاه اعضای سازمان که تقریباً همزمان با یک دادگاه مربوط به گروه فدائیان تشکیل می‌شد علنی بود که این کار رژیم به علت فشارهایی بود که از خارج و از طرف مخالفان رژیم در خارج از کشور وارد می‌شد. رژیم به این دلیل و با این هدف که در این دادگاه علنی دفاع سیاسی صورت نگیرد و احتمالاً به خاطر این که مجبور به صدور احکام اعدام در اولین دادگاه که باعث اعتراضات شدید به خصوص در خارج از ایران می‌شد نشود ۱۱ نفر را برای محاکمه در این دادگاه انتخاب کرده بود که هفت نفر از آنها اتهامات سنگینی نداشتند و چهار نفر هم که از اعضای کادر مرکزی بودند پرونده‌ی سبکتری نسبت به سایر اعضای کادر مرکزی داشتند و از اعضای جدید کادر مرکزی بودند. لازم به تذکر است که سازمان در هنگام دستگیریهای شهریور و مهر ۵۰ دارای ده نفر کادر مرکزی بود. از این عده دو نفر یعنی محمد حنیف‌نژاد و سعید محسن از بنیانگذاران سازمان و برجسته‌ترین افراد آن بودند پس از آنها اصغر بدیع‌زادگان قرار داشت. تا اواخر سال ۴۹ به تدریج سه نفر دیگر به کادر مرکزی افزوده شده بودند که عبارت بودند از علی باکری، محمود عسکری‌زاده و بهمن بازرگانی. از اواخر سال ۴۹ که به تدریج سازمان گسترده‌تر شده و فعالیتهای بیشتری را شروع کرده بود

نیاز به تقسیم کار بین کادر مرکزی و افزایش تعداد افراد کادر مرکزی احساس شده بود. لذا سازمان چهار نفر دیگر را وارد کادر مرکزی کرد که عبارت بودند از ناصر صادق، علی میهن دوست، محمد بازرگانی و مسعود رجوی. همین چهار نفر بودند که به اضافه‌ی هفت نفر از اعضای غیر کادر مرکزی چنانکه اشاره شد در اولین دادگاه محاکمه می‌شدند. چون طبق قرار قبلی بین اعضای سازمان، در این دادگاه دفاع سیاسی صورت گرفت لذا بقیه‌ی دادگاهها را رژیم غیرعلنی کرد و علاوه بر آن عده‌ای را به بازپرسی مجدد بردند و دادستان ارتش اتهامات سنگین‌تری را برای آنها در نظر گرفته، تقاضای مجازاتهای شدیدتری کرد. از جمله مرا که در بازپرسی اول فقط اتهام اقدام علیه امنیت کشور را برایم در نظر گرفته بودند و مجازات آن حداکثر ده سال زندان بود دوباره به بازپرسی بردند و این بار دو اتهام دیگر یعنی اقدام برای سرنگونی سلطنت و شرکت در دسته‌ی اشرار مسلح بر آن افزودند که مجازات این دو اتهام اعدام بود. اما دادگاه ما به صورت مخفی و یا غیرعلنی بود لذا من هرچند به صلاحیت دادگاه به خاطر غیرعلنی بودن آن اعتراض کردم اما دفاعیات من فقط حقوقی و شخصی بود. دادگاه دو اتهام اول را غیروارد تشخیص داد اما اتهام اقدام علیه امنیت کشور را وارد دانست و مرا به اشد مجازات این اتهام یعنی ده سال زندان محکوم کرد. این محکومیت در دادگاه تجدیدنظر هم تأیید شد.

در دادگاههای بدوی و تجدیدنظر که برای اعضای سازمان تشکیل شد اعضای کادر مرکزی و نیز رسول مشکین‌فام به اعدام و بقیه به حبس و زندان محکوم شدند. از بین کادر مرکزی دو نفر مشمول یک درجه بخشودگی شدند و حکم اعدام آنها به حبس ابد تبدیل شد و بقیه و رسول اعدام شدند. دو نفری که مشمول بخشودگی از اعدام شدند بهمن بازرگانی و مسعود رجوی بودند. بخشودگی بهمن ظاهراً و تا آنجا که من اطلاع دارم (بر اساس آنچه که به خود بهمن گفته بودند) به خاطر این بوده که برادرش محمد بازرگانی قبل از او محاکمه و اعدام شد و لذا رژیم به خاطر این موضوع برادر دیگر را مشمول یک درجه تخفیف قرار داده بود. در مورد مسعود رجوی گفته می‌شد که به خاطر فعالیت و اقدامات برادرش کاظم رجوی در خارج برای جلوگیری از اعدام او بوده است. گفته می‌شد که کاظم رجوی ساکن سوئیس بوده و چون شاه هر سال تعطیلات زمستانی خود را در سوئیس می‌گذراند برای جلوگیری از ایجاد سروصدا و اعتراضات مخالفان که کاظم رجوی در آنها نفوذ داشته با عفو مسعود رجوی از اعدام، خواسته است که به مخالفان امتیازی بدهد تا آرامش اقامتگاه زمستانی او را به هم نزنند. البته این چیزی بود که اعضای سازمان می‌گفتند. به هر حال به هر دلیل که بود او هم از اعدام نجات یافت. اما با توجه به اینکه بهمن پس از مدتی از سازمان جدا شد و مسعود رجوی هم از آخرین اعضای کادر مرکزی بود و تسلط و نفوذی بر اعضای قدیمی و باسابقه‌ی سازمان نداشت عملاً کادر مرکزی از بین رفت. تشکیلات سازمان چه در داخل زندان و چه خارج از آن به تدریج از هم پاشیده شد.

از زندان قزل‌قلعه ما را به زندان موقت شهربانی (فلکه‌ی شهربانی) و از آنجا به زندان قصر بردند. با توجه به افزایش تعداد زندانیان و آماده شدن زندانیهای جدید در شهرستانها، عده‌ای را به زندان شیراز، زندان مشهد و زندانیهای دیگر فرستادند. من جزء افرادی بودم که به زندان شیراز اعزام شدند. در زندان شیراز ابتدا دارای امکانات نسبتاً خوبی نسبت به زندانیهای قبلی بودیم اما با شورش‌ی که در فروردین ۵۲ به وسیله‌ی زندانیان سیاسی (در هنگام یک بازرسی از زندان توسط مأموران ساواک) به وقوع پیوست امکانات ما به حداقل رسید. این شورش که به زخمی شدن تعدادی از زندانیها و مأموران شهربانی منجر شد باعث گردید که شرایط زندان بسیار سخت شود. ورود بسیاری از امکانات به زندان قطع شد. دارو کم بود. تعداد زیادی همیشه بیمار بودند.

با وجود این هنوز روحیه‌ی زندانیها خوب بود. اما ضربه‌های سنگینی که به تدریج به گروههای سیاسی خارج از زندان (مثل فدائیان، مجاهدین و غیره) وارد می‌شد و نیز عدم تحقق بسیاری از اهداف این گروههای سیاسی که زندانیان به آنها وابسته بودند امید به پیروزی را کاهش می‌داد. مجموعه‌ی این عوامل باعث تضعیف اتحاد و همبستگی بین زندانیان می‌شد زیرا این اتحاد و همبستگی بر پایه‌ی اهداف مشترک بنا شده بود در حالی که این اهداف کم‌کم و به تدریج دور از دسترس به نظر می‌رسید. به عبارت دیگر روحیه‌ی انزوا طلبی گسترش می‌یافت. در این میان افکار تازه‌ای در بین بعضی کسانی که زندانیهای طولی‌المدت داشتند پیدا شد. این افراد از گروههای مختلف بودند و در ابتدا هر نوع تشکیلات و گروه‌بندی را نفی می‌کردند. کم‌کم بعضی از آنها حتی لزوم نظم و انضباط معمول زندان را نیز قبول نمی‌کردند. در آن ایام زندانیان نظم و قواعدی در زندان برقرار کرده بودند و برای استفاده‌ی بهتر از امکانات محدود زندان، توزیع کتاب، توزیع دارو، تهیه‌ی غذای بیماران و غیره نظم و ترتیب و تقسیم مسؤولیتهایی به وجود آورده بودند. بدیهی بود که اگر کسی حاضر به قبول این نظم و قواعد نبود ممکن بود با دیگران اختلاف پیدا کند که طبعاً به آرامش زندان لطمه وارد می‌شد. به هر حال این افراد می‌گفتند که هر کس باید بر اساس ماهیت و ذات خود حرکت کند نه بر اساس آنچه جمع از او خواسته است، به همین دلیل در زندان به آنها «ذاتیون» یا «حرکتی»ها و غیره می‌گفتند.

در این شرایط در مورد برخورد با مأموران زندان دو نظر مختلف به وجود آمده بود. عده‌ای که جواناتر و تندروتر بودند معتقد به درگیری با مأموران بودند. اما اکثریت افراد زندانی چنین فکر نمی‌کردند. به نظر این اکثریت زندانیها، مأموران زندان دشمن اصلی ما نبودند و درگیری با آنها هیچ حاصلی جز بدتر شدن شرایط زندان نداشت. افراد باتجربه‌تر هم همین نظر را داشتند. من هم با این نظر موافق بودم. به این ترتیب کم‌کم جو زندان معتدلتر شد و من و چند نفر دیگر که خانواده‌هایشان در شیراز اقامت داشتند امکاناتی را از قبیل دارو، میوه و خوراکیهای مناسب برای بیماران به وسیله‌ی خانواده‌هایمان تهیه می‌کردیم.

خانواده‌های شهرستانی نیز در هنگام ملاقات وسایل و امکاناتی را برای زندانی خود می‌آوردند که چون وضع معتدلتر شده بود از آنها قبول می‌کردند و به زندانی تحویل می‌دادند.

در این مدت یکی از افسران زندان که فردی معتقد، مذهبی و بسیار شریف بود و در ضمن در دانشگاه شیراز هم مشغول به تحصیل برای گرفتن لیسانس ریاضی بود برای رفع اشکالات درسی خود از من کمک می‌گرفت و من به کمک او امکانات زیادی برای زندان به خصوص برای بیماران فراهم می‌کردم و بسیاری از نیازمندیهای زندانیها را به خانوادهام سفارش می‌کردم بیاورند و به وسیله‌ی این افسر زندان اجازه‌ی ورود امکانات و نیازمندیها را به دست می‌آوردم. (این افسر شهربانی بعد از انقلاب تا درجه‌ی تیمساری ارتقاء پیدا کرد؛ تیمسار پیشه‌ور که فعلاً بازنشسته است.)

از اواسط سال ۱۳۵۴ تعدادی از همکاران من در دانشگاه شیراز به رئیس دانشگاه که در آن زمان دکتر فرهنگ مهر بود مراجعه می‌کنند و از او می‌خواهند که برای آزادی من اقدام کند. دکتر فرهنگ مهر علاوه بر اینکه خود آدم بانفوذی بود با اسدالله علم که قبلاً رئیس دانشگاه شیراز و در آن زمان وزیر دربار بود آشنایی و دوستی داشت و با علم در این مورد صحبت می‌کند و علم به تقاضای او اقدام می‌کند. در ابتدا از مسئولان زندان نظرخواهی می‌کنند و آنها نظر مساعد می‌دهند که البته تلاش تیمسار پیشه‌ور که در آن زمان سروان یا سرگرد بود نقش اساسی داشت. سپس از من خواستند که برای انجام مراحل نهایی تقاضایی بنویسم. من به شرطی قبول کردم که نامه‌ی من تقاضای عفو نباشد و فقط تقاضای آزادی از زندان باشد و بالاخره پذیرفتند. مضمون آن نامه که چند سطر بیشتر نبود این بود که چون من همیشه قصد خدمت به کشورم را داشته‌ام تقاضا دارم که از زندان آزاد شوم تا بتوانم به کشورم خدمت کنم.

بالاخره در آخرین روز سال ۱۳۵۴ پس از چهارسال و شش ماه از زندان آزاد شدم. تا پیروزی انقلاب اسلامی ایران به من اجازه‌ی کار در دانشگاه و اصولاً اجازه‌ی کار آموزشی نمی‌دادند و لذا به صورت آزاد به کارهای مهندسی در رشته‌ی خود یعنی رشته‌ی راه و ساختمان مشغول به کار بودم. پس از پیروزی انقلاب از من دعوت شد که مجدداً به خدمت دانشگاه درآیم و از آن زمان تا حال حاضر مشغول به خدمت در دانشگاه شیراز هستم.